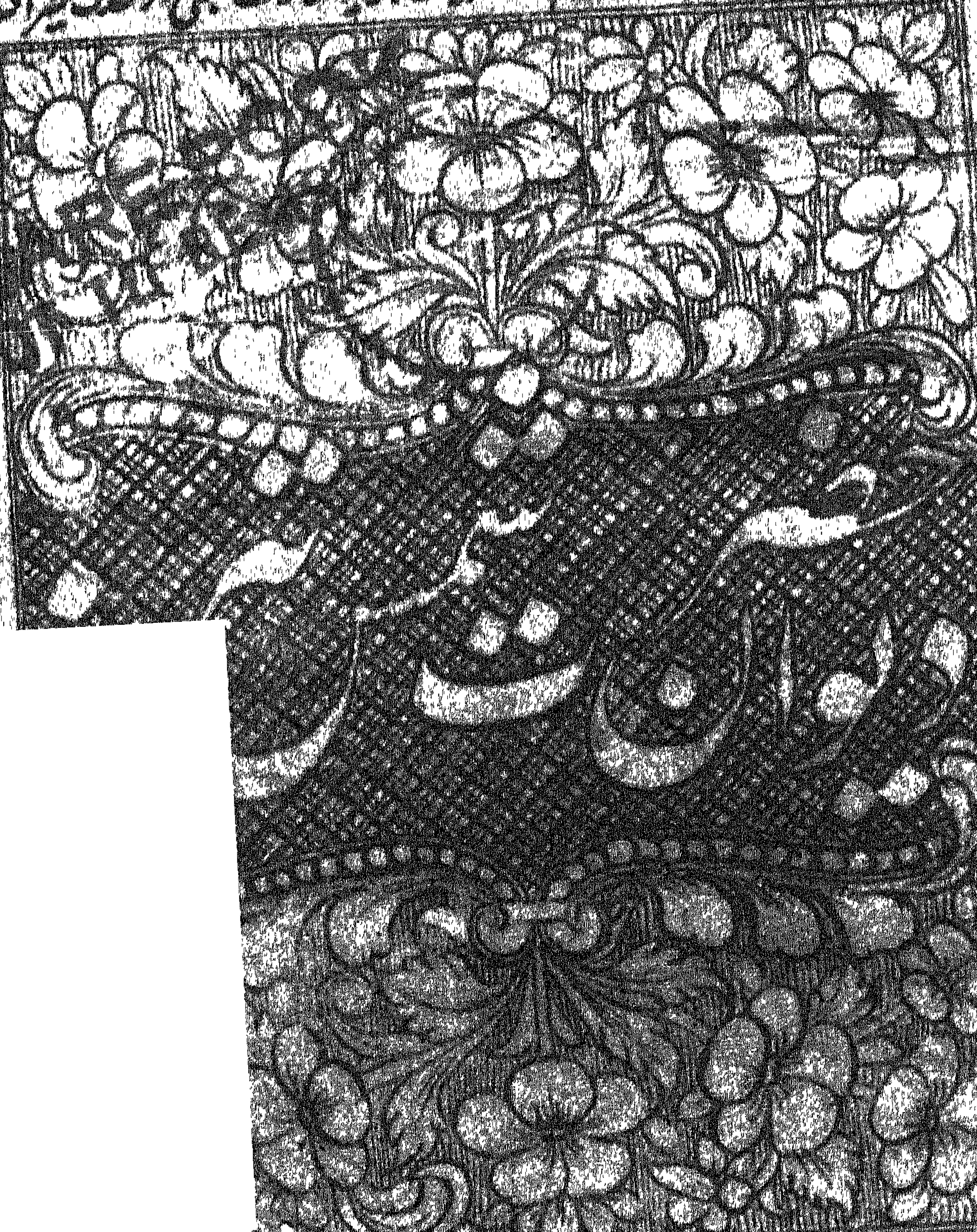
بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

محیط اعظم عرفان و توحید قلزم زخار بیان تجرید [illegible] تجلی و وحدت [illegible]



[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible]

اطلاع - اس مجمع میں ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ واسطے فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ وملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انمیں بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

الکتب کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمیں چند رسائل ہیں -

۱ - حالات عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ ائمہ علیہم السلام - ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل جس میں [illegible] - ۶ - مثنویات [illegible] - ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عالم [illegible] فرید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمیں قصائد عربی فارسی و [illegible] رباعیات کا [illegible] ذخیرہ ہے ایسا کلیات [illegible] ہیئت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع میں [illegible] ہوکر [illegible] صفحہ جلد [illegible]

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں [illegible] ہیں -

[illegible] دیوان بیدل [illegible] سب دیوان کی [illegible]

[illegible] عناصر بیدل [illegible] نکات بیدل [illegible]

کلیات سعدی شیرازی - جسمیں رسائل ذیل ہیں

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما نظم - ۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی - و ترجیعات - ۶ - طیبات - و بدائع - و خواتیم - و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات - و مثنویات - و قطعات - و رباعیات - و مفردات - و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - جسمیں چار دیوان ہیں

۱ - دیوان تحفۃ الصغر - جس میں کلام [illegible] - ۲ - دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام ہے - ۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس میں فرمایا - ۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری کا ہے

کلیات ایک انتخاب ہر چہار دیوان سے دلکش بلیغ [illegible] صاحب کمال ملقب بطوطی ہند امیر خسرو دہلوی کا

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات ظہیری نیشاپوری - [illegible] ظہیر نیشاپوری کی [illegible] ظہیری نیشاپوری -

[illegible] ل - تصنیف [illegible] ملک

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

محیط اعظم عرفان و توحید متلاطم زخار بیان تجرید مقالات تجلی و وحدت خیز معنی

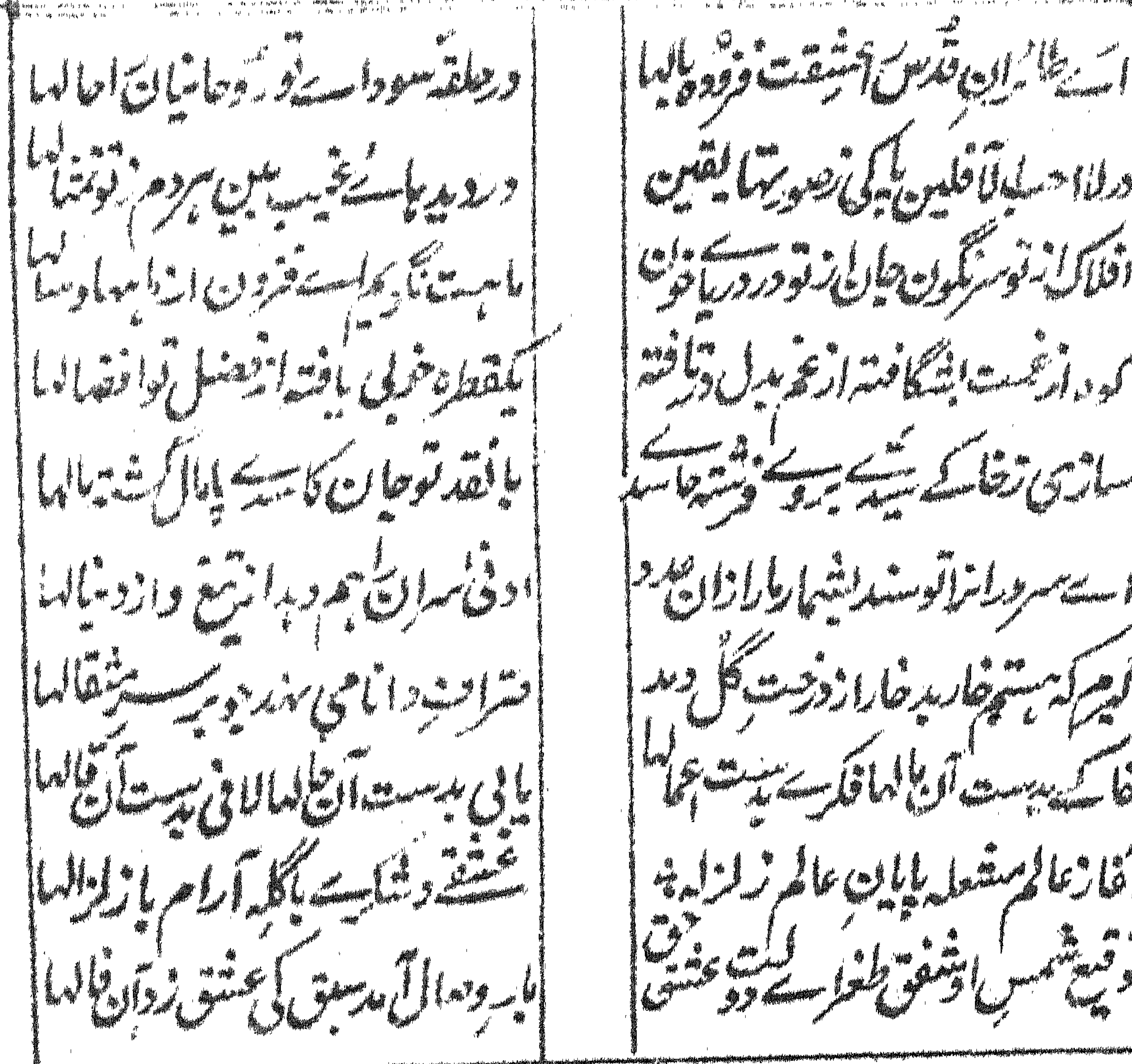
دیوان حضرت شمس تبریز

از جاده پیمایان قدوهٔ اهل سلوک معرفت ارشاد و والا نژاد حضرت مولوی جلال الدین رومی مرید حضرت شمس الدین تبریزی

در مطبع نامی منشی نولکشور جامع نطاق آبی بروی آورد

دیوان شمس تبریز

بسم الله الرحمن الرحیم



اے طائر قدس از شفقت فرود آ بالها
در حلقه سودای تو روحانیان را حالها

در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین
در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون خاک از تو در یا خون
ماهت نگویم ای قمر افزون از ابعاد و سالها

کوه از غمت بشکافته از غم بدل در تافته
یکقطره خون یافته از فضل تو افضالها

ساقی ز رخسار کسی سینه بری رو فرشته جاسد
با نقد تو جان کاسه‌ای پامال گشته مالها

اے سرور اسرار تو سند انشاء ما را زان صدد
ادنی سراران همه دانی تو وازونیالها

گر هم که هستم خار بد خار از درخت گل دمد
تبرافر دانا می نهد بر سر مثقالها

خاک که بپرست آن بالها فکر بی نیست اعمالها
یا بی بدست آن حالها لا فی بدست آن قالها

آغاز عالم مشغله پایان عالم زلزله
عشقی و شکی با گله آرام با زلزالها

توقیع شمس از شفق طغرای لک دو عشق حق
با رو حال آمد سبق کی عشق زد آن فالها

ولہ

ولہ

گه تماشا آن مولی کند گه آه و واویلا کند
ما را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده
گه قصد تاج زر کند گه خاک در بر سر کند
دارد و بخت آمد کدو گه سینه چه پاره کدو
دیدے عجائب کا ندرو گه آب انی نگاه حزن
گه جهل شک بر دل نهد گه دل
رندے تحریک شود روزے
گه خار گرد دگاه گل گه سر گردد گاه
گه عاشق این پیچ و شش
کاسے چو پیچ لون سپت رو مانند قاروره چو کو
تا فضل تو دارش بهار تشنه
چون بیابان هم تن بحرش بود باغ و وطن
زین نگما
دست از وقاحت وز فساد وز فحش از بجا بجا
انا نتخنا بابکم لا تجهروا اصحابکم
انا ارسلنا قسلیکم انا غفرنا ذنبکم
من بستم اے دلبر الغنی بگر یخواهم گفت بس

گه بخدمت لیلی کند گه مست مجنون خدا
گه واله کنج خلا گه عاشق روے و ریا
گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا
گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا
گه عدل بینگاه فضل کا
گه استه یار گم شود گه نفی الدین
گاه از عمل زنج پیچ عمل خوش می خورد
این شو بکشش آن جو بکشش چون
گه چون مسیح و گشت تو خوش
بشتاد و ما شید اشود یک رنگ چون
بحرش بود گور و کفن چون بحر را اندو با
در صبغة الله رو نهد بالفعل الله ما یشا
دست از تراش شیشها چون سنگ زیر آسیا
نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
ما شکر تم ربکم والشکر جزا الرضا
باب البیان مغلقش خاموش همچون صبا

تا که از تیره شد در قهرمان چون مجلد ... بیرون رفت
اگرچه گشت صحبت این از ... دایه ناگمان
گر لطف ... بی‌خبری ... گر ... را
تو ز یمن ... گی ... ها ... ادب ... را
... خور ... ان ... ارژ ...
بیمار ... و ... طوفان و ردم جوار ...
نوح ... ورم ... طوفان ... را ... ما
دوست ... ذره ... نه ... بر ... تو ... را ... من
مجهول ... و ... بیچون جهان ... ظاهر ... و باطن ... ما

ولہ

ای که نقش کرده نقش ربا تو نقش کن هیچ نقش را
پیچ نقش کن تا نقش را چو ... ده در ... را
تو ز حقیقت ده عشاق را ... کن آفاق را
چون جلوه ... تریاق را ... ده در ... را
یا ... ر ... ده ... تحقیق ... کن ... را
... نقش را چه ... ده در ... را
یاد حق ده ... ان ... و ... ان ...
... آدم ... عیسی ... ده در ... را

ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا ادر بیشها
ای رهنمای بیشها مر عقل و جان را بی‌بها

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو سمن
شهرت شده سبحانیت تو ... ختم ... ما

ولہ

داود گفت ای پادشا چون کنج بی‌نیازی تو زما
حکمت چه بود آخر ترا در خلقت سر دو سرا

حق گفتش ای در زبان گنجی بدم پنهان [مخفیان]
خستم که تا پیدا شود آن گنج در دید انها

آئینه کردم عیان شستش جهان روبی ...
بشستنش بود بهتر زر گر تو ندانی رو زبا

چون کاه حضرت گل بود آئینه کی مقبل بود
چون که چه اگر دد زگل آئینه گردد با صفا

می‌کن که او دو شیره تا در خم نجوشد مدتی
خواهی که دل روشن شود اندک مکن بادی ترا

جانی که بیرون نشد ز تن گوید بدو سلطان من
زانکه که رفتی آمدی زانها که بود ز الا ما

مشهور آمد انکه مس از کیمیا زر میشود
این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا

نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق
از دست صد گل رانکه وز بهر عریان قبا

بهر تواضع ای پسر بنشسته عیسی بر خری
ورنه سواری کی کند بی‌نفس خر باد صبا

ای روح اندر جسم جو ساز با چون ...
ای عقل بهر این بقا دایم بود در راه فنا

چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود
تا محو در معبود شوی بی‌ریب داعی و دعا

ولہ

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
مهمان صاحب دولتم کی دولتش پاینده باد

بر خوان نعمت‌ها ... ی ... ما
استغفر الله ... الحب ... انجا

... سلطان ... من ... ان ...
[illegible]

ولہ

... صاده ... عشق ...
[illegible]

یک بیک در آب افگن جملہ تر و خشک را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوے شورستان روان کن شاخ از آب حیا
چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسودہ را

بلبلانرا است گردان بلبلانرا شیر گیر
تا کہ در سازند با ہم نغمۂ داؤد را

او دہیا با دپیمایان خود را آب دہ
کوری آن حرص افزون بخو کم ہبود را

ے میا ور زان بیاور کے از ہجوش کرو
آنکہ جوشش در وجود آورد ہر موجود را

ہر ہمیاے عید ابریم از تو خاہد این صبوح
گر ز کرم برے فشانی بادہ مسعود را

تمثیل تبریزی بر آر انچاہ مغرب مشرقی
ہمچو صبحے کو بر آرد خنجر مسعود را

اے آرزوے ہر دل تاب تو تابستان ما
مارا چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما

اے چشمہ جان از تو بیا آخر کجا رفتی بیا
تا آب حسرت بر دمد از قعر آتشدان ما

تا شیر گردد شور ہا تا قند گردد غمزہ ہا
تا ارو خشک گردد گور ہا تا پختہ گردد نان ما

اے آفتاب جان و دل ناہید و ماہ از تو خجل
آخر ہمین کہ ابر گل بر جست گردان جان ما

شد خارہا گلزار ہا از لطف روئیت بار ہا
تا صد ہزار اقرار ہا افگندہ در ایمان ما

اے صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد
تا رہ بری ہر گوا ہر جانرا ازین زندان ما

از رو و خم بکشا طرب و ز روے نما از عین شب
در نخرہ غریبی بوالعجب اے صبح نور افشان ما

گوہر کنی خرمہرہ را زہرہ بدری زہرہ را
خاقان کنی بے بہرہ را شاباش اے سلطان ما

کو دیدہ در خورد تو تا وا رسد در گرد تو
تو گوش ہوش آورد کہ تا خوش بشنود برہان ما

۶

جنت مرا بی روی تو هم دوزخ است و هم عمی — من سوختم زین رنگ و بو بنما فرو انوار لقا
آشفته باشد گمرهی تا ظلم تاریکی بود — لیکن چشم نابینا شود چون بگذرد از پرده ها
گفت از دو چشم عاقبت خواهند یابان خوش — بر هر دو چشم بی [illegible] که نور من از [illegible]
در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند بس — کو کور باد آن کو نیست لایق [illegible]
اندر جهان همراه بی باشد فدای یار خود — تاریکی و [illegible] ظلم تاریکی نور و ضیا
چون بهر [illegible] خوردن و خود یاری گرفت از — ما را دریغ آید که تا فانی کنم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بوبزید اندر رهی — گفتش چه [illegible] کن از رحمت خود ای خدا
گفتا که من خربنده ام شیخش بخندید و بگفت — یارب خرش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

ای شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری — در شرق و غرب مشعلی ای نور جان آشنا

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را — خود راست بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که دیده ست چنین شهرستی را — در [illegible] کشیده ست سهیل و قمری را
بر سینه سهل عقل چنان دلشکنی را — در عقل کشد روح چنان خوش کمری را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را — رخ زر زند از بهر چنان سیمبری را
روحا چه [illegible] آن چشم [illegible] چو ابره — کوراست کند چشم کژ نظری را
او آبحیات است از و هیچ عجب نیست — گر چشمه جان تازه کند او جگری را
از بهر زبردستی و دولت [illegible] آمد — تا بهر شوریدن جبر و قدری را

و له

آمد بهار خرم و آمد نگار ما

هرچند تخت مستی دست تو کن مگیر
این تیر کاره مانده و دل باز کار شد
نام شتر تیز که چه بود بگو تو ا
ما زاده قضا و قضا ما در همه
ما شیر او خوریم و همه در پیش و دیم
نبیل سفر و دست قدم و در رشتش هم
آنجاست شهرکان سدار و اح محکیند
در شهر و دشت و بحر چه همراه آن هم
کوته بود بیابان چون قبله او بود
در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگ لاخ را
ما سایه وار در پی آن سروان شدیم
دل را رفیق ما کندان کو سنت نیکبخت
مانند آب و گل و ریحان روان شدیم
بی دست و پا ست آن جگر گرم بهر آن
بستان آب بخلد ایرا که دایه او ست
ما را ز شهر روح چنین جذب با کشید

کار زده بر چه کو سرای و عقاب را
کار او کند که هست خدا او ندگار را
نام حجت چه باشد او خود بس سر دنیا
چون کوه کان روان شده ایم از پس قضا
گر شرق و غرب تازه و گر جانب سما
در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
پیش و پس هم ره بود و سر و دلربا
کای قاصدان سعدان اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
اید وستان همه مختار الصلا
زیرا که چیست باشد و عیار تیز پا
تا از زمین تشنه زما بر دمد گیا
باشد روان بر کوسر اینک بهر بیا
طفل نبات را طلبد دایه جابجا
پنهان و آشکار که باز آید اقربا

[illegible]

از جوان لاله زاری چهره هاشان رنگها — ور دیباجه بیان ... [illegible]
ور قناعت بنگریدان شاه شاهان بنگرید — ای ... [illegible] ... فرق دنیا
از نوای عشق ایشان زمین ... جوش بود — در هوای شوق او در دو عالم خود بها
مطرب اینجا پرده‌ها بر هم زند چون ... — گه گذار ... دو عالم پرده را در هوا
هیچ گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل — جمع اضداد از لقا ... [illegible]
چون نقاب از چهرهٔ او باد صبا دور کرد — ... گشت آنجا جمال ... و کون ... [illegible]
لیکن اندر هستی شان ... [illegible] — ... [illegible] ... اینجا پدید آمد ... [illegible]
تا بدیدم من از صفا آنجهان جان ... — ذره‌ها شد در هوایش ... [illegible]
من خجل گشتم زرو ... زمان تا لاجرم — هر دمی از خویش می‌ببریدم از جور و جفا
گفتم ای ... کردم توبه من ... [illegible] — گفت بس ... [illegible]

ولہ

در میان پرده خون عشق را گلزارها — عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست بیرون راه نیست — عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عشق بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازارها بازارها
ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش — ترک منبرها بکرده برشده بر دارها
عاشقان خسته دل را در درون ذوقها — عاقلان تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید هست در ... آن خارها

[illegible]

گفت چگونه ازین عارضهٔ گران بگو	گو تنگی دل شد است این سبکی سر ترا
گفت وگذشت از برم لیک زهی آنچنین	صحت یافت این دلم از همه علت و عنا
ساعت ... وین ...	دور شد از بزم قمر چو شد از دلم جفا

ولہ

تا بشب ای عارف شیرین لقا	آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز مارا عشرتیست	الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جان جان در سماع	مه لقائی مه لقائی مه لقا
درمیان شکران گلریز کن	مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر	باوفائی باوفائی باوفا
بس تهی بس عجیبی بس بعید	از کجائی از کجائی از کجا
باکه میباشی و همراز تو کیست	یا خدای یا خدای یا خدا
با همه بیگانهٔ و با غمش	آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فگنده در فلک	ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرائی پرشکن	قلبها و قلبها و قلبها
آخرا ایجان اول هر چیز را	مبدء تو منشاء تو مبتدا
باز آری آخر هر چیز را	مرجعی تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه تو شاهی ولیک	بی سر سری بی کلاهی بی نوا

در محفل ما باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
الا مستان شد تا باد چنین بادا

آن گوشه چو بستان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه

میخانه و دربان شد تا باد چنین بادا
بازار سکوه لخشی در برج من بی

بازان سلیمان شد تا باد چنین بادا

زان

الیشاه صلاح الدین اصحاب ... وقت است که از حضرت ... شوی بابا

زان پیشتر در عشقش این سود شد پیش بیش
عالم گلستان شد تا باد چنین بادا

غم رفت و فتح آمد شب رفت و صبح آمد
خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل
کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا

خاموش که من خفتم سر بست کسی گفتم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد همکیسهٔ قارون شد
همکاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا

این باد هوا را بین افسوس بر ...
با نای درافغان شد تا باد چنین بادا

فرعون چنان سختی با آن همه بدبختی
تنگ موسی عمران شد تا باد چنین بادا

وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی
تنگ یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

وان شعیب نابینا شده چون زرقا
تنگ عیسی کوران شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سمائی شد مقصود سنائی شد
آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی باما
ور زانکه نه مطرب گوینده شوی بابا

ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس
ور زانکه شه و میری چون بنده شوی بابا

وله

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
درده صبح ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب حیات ... تو معمور خرابی را

[illegible]

ولہ

[illegible]

دیدیم قدرت غیبی کز دیده نهان آمد | پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه نه گفت نه اندیشه | بردار حجاب از روی دلدار حجابی را
تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم | برجه کن هله ای مه رو سفراق شرابی را
گر تو همی خواهی تا جلوه شود گلشن | از مهر چه بگشادی دکان کتابی را
یا ما چو بسر بردی وین جو روان کردی | در آب فگن زوتر بط زادهٔ آبی را
مائیم چو کشت ای جان سر رشته در میدان | لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
هر روز رفیقی تو گوید که ازین سو شو | لاحول بزن بر سر آن وهم عرابی را
ای فتنهٔ هر نوحی کیسه بر هر جودی | در دیده رباب از کف تو بگیر ربابی را
امروز همی باید که مست و خرف سازی | این جان محدث را دین قلب خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو باد از جی | زان خفته رسد سجده مر منکر آبی را
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش | آگاه مکن ای مه مر غافل خوابی را

ولہ

ای تن و جان بندهٔ او بنده شکر خندهٔ او | عقل و خرد خیرهٔ او دل سپر افگنده را
چیست مراد و سر ما ساغر مرد افگن او | چیست نصیب دل ما دولت پاینده را
طلب گوهر فایق بنگر بحر حقایق | چو بسر باشد لا احکم نائے و شرا
بی سلاح احدی تو ده مارا بزدی تو | همه زخم ستدی تو چه دهم بازستانرا
زشعاع مه تابان زخم طرهٔ پیچان | دل من شیشه کای جان مه آن طل گرانرا

چونکه بر کار شد بر چه و در رقص درآ
گردن آن نقطه چو پرگار همی زن بچرخ
[illegible]
سلام الله علیک [illegible]
سلام الله علیک [illegible]

ولہ

[illegible]

گر افلاک بنا شد بخدا پاک بنا شد
دل غمناک بنا شد چه کنی گفت و گلالا
فروزان شوی چو نخل تجلی بنگر دو عالم قرب
تو کی شاد زهی و غفار زهی خطه میانا
بنوشی باش و خوش باش درین جمع اوبای
گر شده گوی فاش زرّ او لا و گو لا

و له

در جسم آمد معا که در شهر حسن عشق
فرمان بان نکته مند ازین ...
محمود تو ام ... را
... ان ... ازوی را

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا
زهی صدر و زهی بدر که زیباست خدایا

زهی صورت بی صورت بیچون معظم
چه لغزست چه خوبست چه زیباست خدایا

چه زر سیم چه گر سیم ازین عشق چه خورشید
چه بربان چه پنهان چه پیداست خدایا

فنا دیدیم فنا دیدیم نه ز انسان که بمیریم
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

زهی او و زهی ما زهی باده حمرا
که مرجان و جهان را چه بیاراست خدایا

فرو تاخت و دریافت سهنشاه سواران
زهی کرد و زهی نحیو که بیر خاست خدایا

چه نفس است چه رنگ است بیرنج دلها
غریب است عجیب است زبالاست خدایا

خمش باش و خمش باش که تا فاش نگردد
کز اغیار گرفتست جیب و رحمت خدایا

و له

زهی باغ زهی باغ که بشگفت ز بالا
زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی

زهی فر و زهی نور زهی شهر و زهی شور
زهی دولت منصور زهی پشت تولا

زهی ملک و زهی مال و زهی پر و زهی بال
زهی قال و زهی حال بر افلاک تجلا

چو جان سلسلها اندر انداخت برونی
چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا

علمهای الهی ز پس کوه بر آمد
چه سلطان و چه قارون و چه الی و چه والا

چو پیش آمد هانرا که بر انداخت جانرا
بزن گردن آنرا که بگوید که تملا

چو بی واسطه غفار بیاراست جانرا
چه ناموس و چه قانوس و چه ... و چه سهلا

گر افلاک ببینی و اگر کوه زمینی
چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا

ساقی تو شراب لامکان را … آن نام ونشان بے نشان را
بفزا که فزود نشش صوابست … سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردی ایجان … ساقی کردی تو ساقیان را
چون چشمه بجوشش از دل سنگ … بشکن تو سبوے جسم وجان را
عشرت ده راغبان مے را … حسرت ده طالبان نان را
نان معمارست سجن تن را … مے باران ست باغ جان را
بند این سر سفرهٔ زمین را … بکشا سر جمله آسمان را
بربند دو چشم عیب بین را … بکشاے دو چشم غیب دان را

ولہ

دیدیم ز دور شمس دین را … شاه تبریز و فخر دین را
آن چشم چراغ آسمان را … وان زنده کنندهٔ زمین را
اے گشته چنان که بهتر از آن … هر جا که بدید اینچنین را
گفتا که گداشتم بزاری … گفتمش که بندهٔ کمین را
گفتا که غازیش براری … گفتمش که چاکرین را
اے گفتن بود ناگهانی … که عیب کشاده او نگین را
آتش دوزد بهشت بنده … و از بیخ بکند کبر کین را
بے دل سیبی لاله مست … سرمست بکرد یاسمین را

چه جای هوا و بهشت و فلک / که در عین کرسی ست جولان ما
که گلزار وصلت بهشت و فلک / ازین در دستان بگذر ای جان ما
نه هفت آسمان کان [illegible] / که در شیب آن ست کیوان ما
که در عرش [illegible] / [illegible] سیمرغ [illegible]
میان هوای [illegible] / که در بر [illegible]
چه گویم زدم که عشرم زدن / برون [illegible] ما
بزن چه رمان [illegible] / [illegible] ما

که در ریم شکست ست [illegible] از ما / [illegible]
صلاح الحق و الدین [illegible] پدر / جمال شهنشاه و سلطان ما

ولہ

کیست که بنماید مرا ره خرابات را	تا به چه مرد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق	چاشنی از دل ببرد تقوی طامات را
کاش مرا هندوی بهشت عار نیم زاهدان	تا بگرد و کرد می و چه خرابات را
تقوی و دین المشوی پاک آن ذات	تقوی را چه رسم را دین چه عادات را
هیچ حقیقت نگر در شرف این لشب	از دل خود دور کن نقش خیالات را
کاش چو خضر ایکی درستی تا کنون	من زدم آب لب صدق خاک درلات را
خاک سگان درت تحفه بچشم درست	تا برم زیر خاک بهر مباهات را

ولہ

کناری ندارد بیابان ما	قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت	کدام است ازین نقشها آن ما
چو سر رفته بینی بریده سری	که غلطان شود سوی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما	که او داند از سرّ پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی	شنیدی زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک چشم پیدا شدی	که دیدی درختان بستان ما
چه بودی که یک شانهٔ در جهان	کشیدی روایح ز ریحان ما
چه بودی که یک مرغ گشتی پدید	ببرد طوق سر سلیمان ما
چه بودی که موجی پدید آمدی	اگرچه بار داران بحر عمان ما

ولہ

پیشتر آ پیشتر آ بو العجب

مولانا [illegible]

از بن و با گلبن و ز [illegible] سبب
پیشتر آ تا [illegible]
[illegible]

[illegible]

از کف آبی نبگارد زمین — بر کشد از دو معلق سما

لقمهٔ نانی مدد جان کند — باد نفس را دهد اصلا بقا

پیش چنین کارکنان جان بده — فقر بجان باشد و جود و سخا

جان بپراز علت او را دهی — جان لبنانی خوش بی منتها

بس کنم این گفتن و باشم نصیب — مستمع ناطقهٔ جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم — وقت نیامد که بگوئی صلا

ولہ

داد دهی ساغر و پیمانه را — سایه دهی مجلس و میخانه را

مست کنی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانه را

تیغ برآور هله ای آفتاب — نور ده این گوشهٔ ویرانه را

قاف توئی مسکن سیمرغ را — شمع توئی جان چو پروانه را

چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف — نقل کن این قصه و افسانه را

مست کن ای ساقی و در کار کش — این خرد کافر بیگانه را

گر نکند رام چنین دیو را — پس چه شد آن ساغر مردانه را

نیم ولی را که نپائید او — پست کند صد دل فرزانه را

از نگه امروز چه خوش منزلست — آن صنم فتنهٔ فتانه را

بشکند این عهد تو صد عهد را — مست کند زلف تو صد شانه را

مست بیہے کردہ وضو با کمیز	اگر حدثم باز رھان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بدان	گر ز قره مقلوب نشاید دعا
زانکه کلیدش چو کژ شد کلید	وا شدن عقل نشاید عطا
خامش کردم همکان چیست	قامت چون سرو دلم زد خطا

وله

بلبل سرمست برای خدا	مجلس گل بین و بمنبر برآ
بین بغنیمت شمر این چند روز	زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو قوت عروسان باغ	فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین	سابقهٔ بد که شد آشنا
الفت امروز از آن سابقست	گرچه فراموش شد آنها ترا
سر بنی از من و من هم ز تو	گرچه شویم از سر و از تن جدا
صورت گرگی که بیوسف رسید	جور بپوشید لباس جفا
از عرض چونکه نهان شد ز چشم	صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود این صورتش	چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر تو	آنکه چنین بو قلمونیم ما
یارب بنمایش چنانکه ویست	از حق درخواست چنین مصطفی
غیر و شر جمع بگو باقیش	لغز نشانش کن و خطی کشا

شب قدر است وصل تو که زو یابند دولتها | مه بدر است روی تو که بشکافند ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو بینند | و یا دریای عرفانی که زو شویند زلتها
ز نور لوح محفوظی که درس علم ازو گیرند | و یا گنجینهٔ دولت که زو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که در طوفان افلاک | و یا تو رق منشوری که زو خواهند حجتها
مگر خورشید زیبائی که از نور و ضیای تو | بصرها و بصیرتها در افتاده بحیرتها
و یا بحر معانی که اهل علم و صدق از تو | همی یابند در عالم سعادتها و دولتها
و یا تو صنع بیچونی که زینها جمله بیرونی | که در وی سرنگون آمد تاملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چونها مشابهتهای بیچونی | سر آثار لطافت تو هویدا گشت نعمتها
عجائب یوسفی چون سر که عکس اوست اندر چه | وزو افتاده یعقوبان سب عالم بمحنتها
چو زلف خود رسن سازی ز خمهاشان برانداری | کسی شان در بر رحمت ربانی شان رستها
چو از حسرت گذر یابند صفات انگاه دریابند | ز مس کز بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ولہ

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم و لا تنها | دمی مخمور و مستی کن گر ساعت یکسرها
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو سرو گل | دمی الهام امر قل کی تشریف اعطینا
توجهات روحانی لبیسیهای پنهانی | ز نرم و بزم ربانی ز سر و رمز او اخفا
ملاحتهای هر چهره ازین وجه یاست یا قطره | بقطره سیر کی گشته کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها سوی وادی بیداها | مگر خو البست پای تو تو بیدا ستی اری یا
چه روز و شبهاست پنهانی خبر زین ... | چه نا ... انداخت اندیجان بیرون از جهت تنها

صباحی صبح روحانی نمی شکن ابر بیابانی
چه حیلت کرد کو ببرد ه بدام آورد مستان را
زاول باغ در مجلس ... که جام آورد مستان را
شنیده آنکه از سوسن ... درد دل آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی ... پیام آورد مستان را
از آن شاهد خوبان ... پیام آورد مستان را
بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
چه خوب است ... شکسته شد ... مستان را

ولـه

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فرو برید ساعدها ز مهر خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

اگر ترکی و تاجیکی بدو این بنده نزدیکی
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
سلیمانی به تخت آمد برغم دیو شیطان را

بجه از جا چو چستی چرا بی پای و بی دستی
نمی‌دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سلیمان خود همی‌داند زبان جمله مرغان را

سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
مگر شاهی که بر بادش نهد آن در پریشان را

خمش کن کز زبان تا دل بگو یا خداوندا
فرستد نیز رحمت کند ... مرسلان را

ولـه

ایا نور رخ موسی ملیحا صفورا را
چنین ... داری و دارا کن ... را

منم ای عشق بیمار تو ای صیدم ای دام تو
... بکن یارا تو گوئی ... را

چه داند مرغ آواره فریب دام بیچاره
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را

چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
سبب خواهم کرد ای چشم ندارم زهره یارا

گریبان گیر و آنجا کس ... که ...
تو صیادی و ما صید چگونه ... را

اگر عطار عاشق بیت ثنای شاه وفا آید
نه آنم من نه آنم من که ... کردم سر پا را

کنم ای گر ز آن آهم بسوزد دشت و خرگاهم
نگو ... که ... مثل ... را

ولـه

بهار آمد بهار آمد ... مستان را
... بیاور ... سلام آورد مستان را
... ساقی ... جام آورد مستان را
... بهار آورد ... یار آورد مستان را
... شکر ... نظام آورد مستان را

ولـه

... عیب ... مستان را
... که جو ... مستان را
... مستان را

بیا ای عاشقان ... جام ...
... عمر ... بیار ...
... ساقی ...
... عشق ... مستان را

زهر شاخی یکی مرغی مگو بیهده بشنو ما		که خواهد جو بسالی که خواهد خورد روزیها
که خواهد تا [illegible] که نادیده ندادن		که درمانده بشور و شر که پامال و بشری را
نگه کن قوم انبیا اند که شرح و رز دمیگردد		که برگی شاخ سیل زد دگر بیابت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان تا سوی الله را		بزد بیت [illegible] زانعد و بسوزانید تقوی را
بپیش مخفی اول بیت آن عقب قوتی را		ز ترجیع چنین شعری که سوزد نوشیوی را
	ولہ	
چه مردان عتابیم خبیند یارا		بده آن جام مالامال صهبا
نه خمبیم تا نحه مردم سبز نخبند		که پیشم حمایلها جانهاست یکتا
اگر چه پوستین پاسکونه		بپوشیدست این اجسام برما
من اندر پوستین شان پنهانم		خبر میدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بیزاریم دائم		چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم ازان ابدان متفرق		شرابی کرده در صد جام ما را
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو		یکی شکل و یکی فعل و تولا
بزین تقریر برهانست ناطق		بدین تقدیر حجتهاست پیدا
خمش باشم نگویم چون تو گفتی		که تو بر توست میکن خوش تماشا
	ولہ	
بسوزانیم سودا و جنون را		در آشامیم هردم موج خون را

[illegible] شان ماه [illegible] سحر را
[illegible] نا نگکون را
[illegible] و نور الله [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سینه این بام تون را

ولہ

بیا ای جان تو داده جهان را
ببر از کار عقل کاردان را
ترا [illegible] آسمان را
بیا بار دگر [illegible] کن گمان را
[illegible] مانده ام بر بام حیرت
فرست از بهر یاران [illegible]
اگر [illegible] جوشش از چه سو نیست
ازان سو که آوردن [illegible] را
ازان سو که بهار آید زمین را
سر ان تیغ تو دهد صبح آسمان را
ازان سو که عصا [illegible] اژدها شد
بود [illegible] فرو [illegible] را
ازان سو که ترا این جستجو است
نشان خود اوست میگوید نشان را
توان دیدن

جانان قبول گردان این جست و جوی ما را

چون ماه ... ما را

اکنون جلال بادت بشکن سبوے ما را

اے آب زندگانی ما را ز تو چه حاصل

تو آن مردی که خود بر تر نشستست | همیشه سد ز جهد این را و آن را

خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت | که در دریا در آرد همگنان را

وله

اے نواخت یار من بنده غم رسیده را | داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را

فهم فزود هوش احلقه نمود گوش را | جوش نمود نوش انور فزود دیده را

گفت که اے نزار من خفته تو از شکار من | من نفروشم از کرم بنده خود خریده را

بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند | یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را

داشت مرا چو جان خود رفت ز من کمان خود | بر کتفم نهاد شد خلعت نو رسیده را

عاجز و بیکسیم مبین اشک چه طاسیم مبین | در کتفم کشیده بین تو زی زر کشیده را

هر که بود درین طلب نادره ایست بوالعجب | صد طرب است درین طرب جان خود ... را

چاشنی جنون او خوشتر با فسون او | چونکه شگفته لب کند چشمه غم گزیده را

وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود | در دهد از نثار خود دست نثار دیده را

کحل نظر در و نهد دست کرم بر و نهد | سینه بسوزد از حسد آن پلک خمیده را

جام مے الست خود خود دید بمست خود | طبل زند بیست خود باز دل پریده را

بهر خدا اے را خمش اهل قنوت را کشر | چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را

چونکه بنای صحر مے نیست ملطف ... | در بکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

وله

مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد | خیز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید و ماه و کوکب بر سر اخول ارند | تو مرد اهل حسبتی کو چون خلیل شان را
ای عشق با تو هستم و ز باده تو مستم | وز تو بلند دستم یعنی ولی تدلا
گویند جمله یاران باطل شدند و عرند | باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
آب حیات از حق وان کو گریخت در وی | هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا
ای خندهای خلقان بیست دم بریده | خر خنده که باشد در جان ز رب اعلا
نشنیده که احمد در وقت کوچ و رحلت | از نفس و روح از دل میزد رفیق اعلا

ولہ

چمنی که تا قیامت گل او نثار بادا | ملکی که پیر جمالش دو جهان نثار بادا
ز نگاه میر خوبان بشکار میخرامد | که به تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بد و چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم | که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود غیبت | که برید که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری | که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بجاه ماند که ز قرب میگدازد | دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
چه عروسیست جانرا که جهان ز عکس نورش | چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا
بفدای تن تو منکر که بجو سد و بریزد | بفدای جان نگر کو خوش و پایدار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان | که بر غم این و آن خوش ابد ابهار بادا

در کام نهنگ شاهان جز کامها نیست
ما صوفیان راه ایم ما طالبان شاهیم
ای قوان حق چه گویم ...

اے جملہ لطف مگر گرد [illegible] آوازنیجی

در عشق شمس یم [illegible] آوازنیجی

چون شمس عمر باشم [illegible] آوازنیجی

از ناز کیست دائم [illegible] آوازنیجی

تعلق [illegible] جان [illegible]

بهشت چنین یار [illegible]

و له

اے ساقیان مشفق سودا فسرده سودا

این زرد چہرگان را [illegible]

اندر سواد [illegible] از نور [illegible]

این چہرہ [illegible] ما را [illegible]

این شور خاک تن را [illegible]

از آب رحمت او [illegible]

این کسوت بقا را [illegible]

اندر مصیبت تن رزق [illegible]

تا [illegible] رزق

در بیان [illegible] حقائق

زان کاسہ اے طبیب باکاسہ لوث	پیش یکی [illegible] را
آنکس کہ او لبو کس آخوان [illegible]	[illegible] زبان [illegible]
کردم [illegible] مشغول ان وکا	گویم [illegible] گران

و له

بازآنکہ میر ساقی آن بادہ کفا را	بے تو نگیلوا ردآن جام بادہ ما را
مطرب [illegible] زین [illegible]	جانان [illegible] آن حسن بے بہا را
آن زلف سلسلت را وان [illegible]	وان شاہد [illegible] را
بازآے بادیگر تا کار ما شود زر	از [illegible] وفا را
دیو جفا سرشتہ از لطف تو فرشتہ	[illegible] را
از نوبت اے گزیدہ اے [illegible]	[illegible] انوار مصطفا را
چون [illegible]	شد کوہ مثل کاہے از شوق کہربا را

از شمس دین چون [illegible]
بشنو دعا و آنگہ آمین کن این دعا را

اے آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا	ماہ [illegible] مشب مرو از ین جا
یکدم نشستہ باشی اے خواجہ خواہی	صد حیلہ [illegible] مشب مرو از ینجا
ما را تو [illegible] بر تخت [illegible]	[illegible] مشب مرو از ینجا
عیسی کہ پیش آمد جائے خواہی	[illegible] آمد امشب مرو از ینجا

[illegible]

و له

[illegible]

میان هر دو ابرو چون گره زند از خشم — گره گره شود از غم دل نگار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او — یکی دمش که نبینم شوم نگار چرا
جهان سیه شود آندم که روی گرداند — نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید — چرا رسید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم — وگرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا
برون پردهٔ صورت چرا نیامد نور — پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا
خموش گشتم و مقصود در بیان نامد — سکوت حاصل آن یار پیشه کار چرا

ولہ

برفت یار من و یادگار ماند مرا — رخ مزعفر و چشم پر آب و وا اسفا
دو دیده باشد دریا چو در لیست مقیم — فرات و دجله و آب حیات جان افزا
چرا رخم نکند زرگری چو متصل است — بگنج مجید و کان جمال و حسن و بها
چراست وا اسفا گوی زانکه یعقوب است — ز یوسف خوش مه روی مانده است جدا
ز یار اگر ببود با ستاره یار شود — رسد چو مهر ندش به وقت طال لقا
جسیم راز چرا گاه جان برون کرده است — کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی — گواه گفت بلی هست بیشمار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرک — خصوص حق حقیقی که هست از آن قریبا
منم کبوتر پابستهٔ او کرم راند — کجا پرم نه پرم چونکه گرد بام مرا

کز آسمان زکجا و ریسمان زکجا

ولہ

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
[illegible]

کجاست بحر حقایق عصای موسی تو
که قطره قطره جدا کرده است دریا را

شد اژدها و دمان بخورد جادوے
ده و دو چشمه روان کرده است خارا را

خیال نبیند چشمت که ذره را بینی
میان روزنه بینی تو شمس کبرا را

ترا طپیدن نور تو نشانها از موج
چنانکه جنبش مردم در روز اعمارا

بخوانده نشتم الله خدای مهر نهاد
همو کشاید و بندد در عطایا را

دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی
دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
ربا خفته کن و بگذار اصل غوغا را

عجب تر آنکه خلایق مثال پروانه
همه ببینند و نبینند شمع دلها را

چه عزم کرده اے چشم بد که نیت کرد
هزار روتوبه کن و ترک کن خطایا را

سزاست جسم بقبر سودن این تن جانرا
سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

ولہ

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
من از کجا غم باران ناودان ز کجا

جدا ز عالم اصلی خویش آزردم
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خر ندارم و خربنده نیستم جانا
من از کجا و فسادات بدگمان ز کجا

هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان
من از کجا غم نادان کودنان ز کجا

هزار منزل از بالاے آسمان آمد
تو از کجا و بیابان هر شبان ز کجا

تو مرغ تیز پری هم بآسمان بپر
تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

[illegible]

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار رشید برآورد آن گزین شیدا

گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عنکبوت نهان صید های زفت گرفت — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزند — چگونه باشد اسیری بعیده لیلا

شنیدهٔ تو احادیث ورقه و گلشه — نخواندهٔ تو احادیث وامق و عذرا

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه هزار از خورد نیست در دریا

طریق عشق همه مستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود بسوی علیا

میان حلقهٔ عشاق چون نگین میباش — اگر تو حلقه بگوشش نگینی ای مولا

چنین که حلقه بگوش حاج راتن گوی — چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا

بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — چه لطفها که نکرد است روح با اجزا

دبیل بزیر کلیم ای لیسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان — هزار غلغله در جوف گنبد خضرا

چو بر گشاید بند قباز مستی عشق — نفیر شوق برآید ز ساکنان سما

چه اضطراب که بالا و پست عالم راست — ز عشق کوست منزه ز پست و ز بالا

چو آفتاب برآمد کجا بماند شب — رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان با تو مگوی — که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

وله

وله

آن حریفان حق و آن ساقیان جام وش	در لطافت مثل آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان انجیوان مرجان جان و دل	ساکنان هر عمارت گنجهای هر خراب
آب یار نور آمد در صفا و روشنی	پردهٔ دیوار هم ... لیکن زانتساب
کاتفی آب پیش خود از خجلت چون دان شود	نور در دیوار هم درحال گیرد اضطراب
غرق خجلت تا دم حشر این بر سید مد	حبس حاصل کن چو والله اعلم بالصواب
آن شفاعت که شنیدی شمهٔ از حال تست	تو چو دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب
چون شفیعت در توجه کامل ست ای ...	تو حضرت بر توافتد زد چو بر دیوار آب

ولہ

آه از ین سنگین دلان که مهر و مه بیند از نقاب	اندرون شهر ماهتاب وز بیرون شمع آفتاب
خلق و جال اندرون زنگ ابدال از بیرون	دام وزد دانی رضمیر و رمز شاهان در خطاب
حرص کاه و جو مدار و خور از آب و گل	تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
چون لب گیاهان الگنی ... بو کند	... شیری چه باشد ... چندین شتاب
تو سوال حاجت دلبر چو اسپ و غنا	در غنا حاجت فناگشت و سوال اندر جواب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ	تو ز خجلت سر فگنده در سفر مانند آب
از خزان عاشق کز باغ دل بی برشده است	عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
هر گیاه چون نامه بر کی نوشته خط سبز	شرح آن خطها بخوان از عندهٔ ام الکتاب
تا نیاموزند چون خوانی توجه کن درست	تا شود اندر درونت منطبع لوح خوب

[illegible]

ولہ

[illegible]

شاہ در شہرست بہرِ عیدِ من	گر گذارم شہر و میجویم خراب
گر خرے دیوانۂ نک دُمِ گاؤ	ہر سرش چندان بزد کاید بجواب
ایشروا یا قوم ہذا فتح باب	قد بجوتم من شباب لا غتراب
قال لا تاسوا علے ما فاتکم	اذ بدا برق حروق للحجاب
ذا مناخ ہا انیخوا نوسکم	ذا نعیم لیس تحصیہ الحساب
این فی عین الہوی الفا الوف	این فی ضم الولا لطف الخطاب
قد صمتنا فافہموا سر الصموت	یا کرام اللہ اعلم بالصواب

ولہ

در ہوا ئیت بیقرارم روز و شب	سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را ہمچو خود مجنون کنم	روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستی از عاشقان	جان و دل را مے سپارم روز و شب
تا کہ عشقت مطربی آغاز کرد	گاہ تا بم گاہ زیرم روز و شب
میرسد از زخمہ ات بر جان من	تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیا کردی لبشر اہل صلاح	زان خمیر اندر خمارم روز و شب
تا مہار عاشقان در دستِ تست	در میانِ آن قطارم روز و شب
میکشم مستانہ بارے بخیبر	ہمچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بدہ مہ نیستم موقوف عید	من ز ماہت عید دارم روز و شب

صد نہر در درون آن شکر لب
این چشم بگریہ ابر تر شد زان
از بہر من و تو شد مرکب
ای تشنہ تو دگریہ من
از بہشت در کشش شدہ مجرب
خامش شو و خوش نظارہ میکن
اندر طلب جہان و مطلب

ولہ

یار آمد بکعبہ ای اصحاب
مالکم واقفین عند الباب
نوبت بحر و انتظار گذشت
فادخلوا الدار بابا وسے الالباب
امت زہر را ادب صفت ست
امت العشق کلہم آداب
دفتر ان ضمیر مستتر
وسطار وضی القلوب یا اجبار
گر شما محرم ضمیر نیست
فساد بین من و لا رنجار
شمس

شمس تبریز چو از عشق تو مست
شد ز غضب تلاش آب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب	مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود	مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز آتش و باد	مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق	مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبله طاعت بود	مرد خدا طالب و رهین ثواب
مرد خدا از تو رسیدست و شک	مرد خدا از تو سوء و عتاب
مرد خدا بحر بود بیکران	مرد خدا قطره بود بی سحاب
مرد خدا راست همه سعد و نحس	مرد خدا راست مه و آفتاب
مرد خدا گشت ابی بی عدم	مرد خدا را تو بجوی و بیاب

ولە

چونکه سپیدیم الغوغای شب	گرد برآریم ز دریای شب
خواب بجو دیده بگیر از خواب	آنکه بدیدست تماشای شب
پس دل پرنور لب جان پاک	مشتغل و بند و مولای شب
شب تو شاهد غیبی بود	روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه	چون بچشیدی تو ز حلوای شب

ازین هفت آسمان ما نان بجوییم	بجو اهیم آب ما زین هفت دولاب
مسبب اوست اسباب جهانرا	چه باشد پیش او سفراق اسباب
زمستی فرهزاران چه فتادی	همه پرّ اندت عشقت بمشتاب
سر مستانش آید همه یکدبه	خلق گردد براندیش بمضراب
چه رونق دارد از تو مجلس جان	زهی شمع و چراغ جان اصحاب
بخندد باغ جان زان سرو مقبل	بجو شد جان چو باز آن شاخ عناب
فتح اندر فتوح اندر فتوح ست	تو مفتاحی و حق مفتاح الابواب
ز لفظ انداز عشق آتشین است	زمین و آسمان تو چو سیماب
خمش کن ختم کن دلجو چو دیدی	که آن خوبی نمیگنجد بالقاب

وله

بیا صدر سید عالم نشین مخسپ امشب	که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بوده	تو بر آ به آسمانها بگشا طریق مذهب
ز نبیت ملک بیاید مه سماک شاید	خواهیر خاص اقرب بدعا گشایدت لب
سوی بحر آ چو ماهی بصدف درآ چو شاهی	چو بگویمت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی	چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب
ز سلام کز سلامان بکشم ز کبر دامان	که شده هست از سلامت دل و جان مطیب
ز کفش چنان شرابی زدمش چنین جوابی	عجب است گر نماید بجهان دلی مودب

رباب جمل نیازیست سوی شهبازان
تعجب باز نیاید بسوی شاه ابد

بی نقشهای صورت نی صاف وی که مکدر … نه ما نعی و نه آنی نه شاد و نی معاتب
از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن … تو سر فراز مردی کز می دو دو بر سرش زن
چون آتشی تو حمله کو هست مست حلیم … از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

وله

آواز داد اختر بس روشن است امشب … گفتم باختر آری مه با منست امشب
بر رو ببام بالا از بهر الصلا را … گل چید نیست امشب می خور دو نیست امشب
امشب شراب وصلست بر عام و خاص فائض … از بهر آنکه با ما بیرون زنیست امشب
داود وار ما را آهن چو موم گردد … کاهن ربا ست دلبر دل آهنست امشب
بگذار دست دل را تا پای وصل کوبد … کان جان ترس دیده در دامنست امشب
بر رخ چو زر ز رشک آن بخت اوستادید … کان زر کار دیده در معدنست امشب
آن کو بعقل و فطنت بی بست راه و دل را … پالان خر بر و نه کو کودنست امشب
آن پیچ آهنینش چون تار عنکبوتست … دان درع جوشن او چون ارزنست امشب
خاموش کن که طالع الکن بود همیشه … بالا چه گفت داری کو الکنست امشب

وله

رباب مشرب عشق است و مونس اصحاب … که ابر اعرابان نام کرده اند رباب
چنانکه ابر سقای گلست و سرو و سمن … رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعلها برافروزد … بجز غبار چه خیزد چو در دمی تیزاب

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشان هست

این خانهٔ عشق ست و قناعت که نشانش
سفراق خدایانه و بایزم مکانه است

سوگند بجان تو که جز دیدن و بیت
گر ملک زمین هست فسونست فسانه است

حیران شده بستان که چه برگشت شگوفه
واله شده مرغان که چه دامست چه دانه است

این خواجه چه چرخ ست نه زهره است نه ماه است
وین خانهٔ عشق است که بیحد و کرانه است

جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است
در هر سر زلف تو فرو رفته چو شانه است

مستند همه خانه کسی را خبری نیست
از هر که در آید که فلانست و فلانست

مست بدر منشین خانه در از دو
ای جان تو بهمن آی که جایان بمیانست

مستان خدا گرچه هزارند یکی اند
وان مست هوا گرچه یکانست دو گانست

در بیشهٔ شیران شو و ز زخم میندیش
اندیشه و ترس اینهمه اشکال زنانست

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست
لیکن پس در وهم تو مانندهٔ فانست

در پردهٔ دل باش تو خاموش در نجا
در کش تو زبان را که زبان تو زیانست

وله

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
رو او سپر و کش که بجز خصم قمر نیست

بگذر ز جز عشق که گر دو تر پیچی
مانندهٔ این عشق ترا بام و پدر نیست

ای خشک درختی که درین باغ تر است
وی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست

در مذهب عشاق بیماری مرگست
هر جان که بهر روز ازین عشق سپر نیست

وله

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی
بر من بوز که مژده ریحانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست
آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بی‌وفا
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وااسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

چون راه بر آمد لب من مبر تذکیر
خود را ز لبش پرده گفتار مدارید

وله

از اول امروز حریفان خرابات
مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
کو مست و خرابست به فرمان خرابات
ما از لب دندان اجل هیچ نترسیم
چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
آنکو به تو دل داد تو جستن تو میگفت
رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که به شمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویش است مسلمان خرابات

ای دل ببین اگر چه که رخسار نازکست
رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
ور دل مدار خبر که رخ بر رخش نهی
گر سر دل بداند اسرار نازکست
چون آرزو ز حد شد و ز دیده سیل کن
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت نیست
ور نی به وقت آی که قهار نازکست
دل را ز غم سر روی که خرگاه ضیف اوست
ایرا خیال شاه وفادار نازکست
روزی فتاد سایهٔ گل بر خیال او
در روی اثر نمود که بسیار نازکست
گر آید از تو بی ادبی خرد نشمری
ستار غیب بین تو که ستار نازکست
الله فراق مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوار گان شد و آزار نازکست

پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ازو — آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آنچه ازو — زان کون بے مکان و بلے مکانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد — در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست — زان لطفهاے زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را — زین سان همے نواز که زینسانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق — من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

اے چنگ پردهاے سپاهانم آرزوست — وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر — چون راست بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن نواے سرود ای مسیح لب — کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کردهٔ زیرها وی مرا کنون — بیدار کن بزنگله ام کانم آرزوست

از پردهٔ حجاز و مخالف چه بگذری — صوت مخالف رهٔ مستانم آرزوست

راه سرود ابنا وند ختم کن — زین صوت راه و پردهٔ ستانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراگنده گوے شو — وی عشق نکتهاے پریشانم آرزوست

باد صبا که از قبل یار مے رسد — بر سینه ام گذر که گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همے نمود — دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

وله

اکنون بدانکه عشق هم اول هم آخر است
ز انسو نظر کن که از ... [illegible]
چون طالب ... خود زین ... عریان
ترسا طلب ... ازین ... نیست
یکی شده ست عیسی ز آسمان ... بود دل
زرشت ترجو ساکه ... انجا ... نیست
با قربیا میدان زیر ... سر سوار
از قماربازان جماد ... کهان زیر ... دیگر تا بیست
منده ساقی دل ... که ... نرم ساخت ... نیست
یار کی ... که امروز ... نیست
در زمهر مست ایم تا حلقه اهل شهر
وانمود کین ... زیر ... این عشق ... فروش تو ... امت
زان باده که در خور ... هیچکس نیست
زان سر زبان ... لفظ ... که آگه است
یو بار سر از ... که ...
بس کن چه از دوست ... نیست
بار سر از دوستی این آرزو نیست

ولد

گر قاعده ست اینکه ملامت رسد بعشق
ویرانی دو کون درین ره عمارت ست

عیسی ز آسمانت همیگوید الصلا
رو همچو یار شو بخرابات نیستی

فریادگاه دیو در آئی که داد داد
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مکن

چندان بنوش می که بجائی نگفت و گوی
گر نظم و نثر گوئی چون زر جعفری

گرچه گوش عاشق هم نیز قاعده ست
ترک فواید همه در عشق فایده ست

دست و دهن بشوی که نگاه مائده ست
هرجا که دوست باشد ناچار بر در ست

داد از خدای جوی که اینجای آمده ست
این نفس ما زن ست اگر چند زاهد ست

آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
آنجا که جعفری ست شمر از ر و ... ست

ولہ

ای مرد که در تو زجان هیچ گو نیست
مانند که خزانی و هر روز سرد و تر

هر گز خزان بهار شود این مگو دگر
رو باد لنگ گفت که بر شیر عاشقم

گیرم که سوز عاشق عشاق نیست
این بیوه جهان که ترا ساخت ست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی

زو رو که عشق بنده دلان مرد جو نیست
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست

حاشا بهار همچو خزان زشت رو نیست
گفتند کین بد به به و بهای و بوی نیست

شرمت کجا شدست ترا هیچ رو نیست
بیگانه مے بجوید و میلش بشوی نیست

گرد و هم ار ز عشق سر گفت و گوی نیست
عاشق چو کان و گنج و ترا یک تسو نیست

[illegible]

[illegible]

این نکته گوش دار گرت گوش وار نیست | بر اتند قلب زن تو اگر قلب نیستی
پیرت دهد عصای که پایت فگار نیست | از اسپ تن بگرد و سبکتر پیاده شو
چون روے آینه که نقش و نگار نیست | اندیشه را بکن و دل ساده کن تمام
آن سادگی ز روے کسے شرمسار نیست | آن سادگی ز نقش همه نقشها درست
تا روے دل چه آرد گو را غبار نیست | چون روے آینه ز صفا این اثر بیافت
گر زخم صیقلے بخوری اعتبار نیست | از غیب ساده آمدی ای جان تا زمین
کاین رازدار آمد و آن رازدار نیست | لیکن میان ما و زن این تفاوت است
چون دستیاری مهر زهره خدا نیست | گردم خموش زانچه که اصل است و قاعده

ولہ

کین ملک بے هیچ گیرنست تا کسان را بار نیست | در ره معشوق ما ترسندگانرا کار نیست
نزد آن سلطان با این خود خبر ادبار نیست | زنده و دنیا بهشت گر درآید این نماز
زانکه ما را [illegible] پروای آن انوار نیست | گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب بجو
زانکه هر چوبے را پروای آن اسرار نیست | گر تو ستر حق بدانستی بعباسی باش
زانکه این میدان ما جولانگه غدار نیست | راست شو در راه مکر و عذر را یکسو بنه
جان هر کس در آنجا کاسه و ادرار نیست | ساقیان عشق را خود خانقاه دیگر است
زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست | در تک دوزخ نشینم گر مقرب نیستم

ولہ

در همه عمر سید ز نقش و دان تخته بر مست
... بود که او با اصل خود در جفا نیست
من خمش کردم چو خود ان حرف گفتن در خفا
در نگوئی آن دل و جان را بجز احراق نیست

وله

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
آن حیات با صفا و یار وفا مست آمدست
گر نیابی قرب خود شد یار گرم بشتاب سرخوش
گرچه ز شیوه سر بار بار مست آمدست
مست ما رخ فرید خود به بشم می کند
آن نقی القلب را بین چون به جامست آمدست
گر بریز آب ما را ور سبو را بشکند
ای برادر دم مزن کان تخم شفقت آمدست
آب و آتش ... کز کبیر حرف او
گر ... و سر ... خاک و هوا مست آمدست
زنده گردم ... کان ... در زیر خاک
... کان ... او

یوسف مصری فروکن سر بمصر اندر نگر		شهر پرآشوب بینی جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیر باشی زین عجب		عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم زین صفا		از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست
من خمش کردم چو در من گشت مستی آشکار		باد پیمایید چو گوید هر سخن بسیار مست
	وله	
جمع با سیب ... حریفان انکه ... خواب نیست		هر چه لطفی کو عجب والله از اصحاب نیست
هر گلستان را ببیند دلستان کم کند		هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسته کام دل زین جهان آب و گل		چون گلابی جوی ... ما لایق آن آب نیست
ز آسمان دل برآ ما باو شب را روز کن		تا بگوید بی خبر کاشب شب مهتاب نیست
بیخبر باد آن بنده از کون و مکان		گر ز آتش لرزان عشق در ... نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمت است
لیک جان تشنه زان دریا کی سیراب نیست

عشق اندر فضل علم و دفتر اوراق نیست		هر چه گفت و گوی خلق ان ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان برگ و میوه در ابد		وین شجر را تکیه بر عرش و فرش و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم		کان جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بت است		چون به مشتاق آمدی خود مستی مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست		چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست

دیوان شمس تبریز

شمس تبریزی ... نیست

وله

[illegible]

جملهٔ نامرادیت از طلبِ مرادِ تست	ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
جمله حیرت تو از جملهٔ شک و تجربه ست	تجربه چون گذشتی لیل و نهار آیدت

قدوهٔ شمس دین را از طرفی که در رسد
از مه و از ستارگان ای مه و عار آیدت

دلبری و بی دلی اسرار ماست	کار کار ماست چون او یار ماست
نوبتِ کهنه فروشان در گذشت	نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند	جان گلزار است و انجار ماست
عقل کو سلطانِ این اقلیم شد	همچو دزد آویخته بر دار ماست
شیر گردون هم ز بیم یار ماست	گاو چرخ و زهره اش قربان ماست
آنکه او بقراط و جالینوس تست	در فنا و علت و بیمار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد	و آنکه بد غم این کنون غمخوار ماست
و آنکه دعوی شیر کردی شیر گیر	شیر گیر شیرهٔ گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم	هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتی ست	کاندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود	این نوای خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی منورِ ذو الجلال
در دو عالم مایهٔ افتخار ماست

وله

انگشتی تا نکردی عاقبت
عشق بیخود را در آوردی ز در

وله

من قطره چرا باشم چون قطره ازان بحرم [illegible]
من مرده چرا سوزم چون [illegible]
[illegible]

وله

آدمی در زر و زر [illegible]
گر زانکه از عقل فرح [illegible]
خود چه دارد [illegible]
خویشتن را چنین کاسه [illegible]
کی جهان طالب [illegible]
چو رسول تو حق الناس معادن [illegible]
معدن سیم و زر و لعل و عقیق دگر ست
گنج یابی تو چنین کاسه [illegible]
کی جهان طالب سیم و زر تو کان زرست
گنج یابی [illegible]
خود نیابی پیش [illegible]

انگشتری وصلت مهرست سلیمان را — آنرا سبب سنت دارد اثر رحمت
بگذشته به روزه و آمد بکیهان ما — گر گشت بشانه و سوز و صد توبه بیکبار آمد
ای گنج سرے کان سر پیچیده نگشت از تو — دی کان وے کان عمل با مه نکند نیست
تا بخبر هم اینجا به بند در خانه — پرنده و چرنده لنگ اندرین حضرت
ای عشق توئی گلها هم برگی و هم برها — هم دعوت پیغمبر هم مائده آمد
از نیست بر آوردی ما را جگر تشنه — پرورده ما را بر جیب جنین دولت
خارم به گلے گشته آخر همه گل گشته — هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند — در جو ببین گل را این باشد اهلیت
در دست ببین می را اندیشه ببین شیرا — ای یوسف در چه بین شاهنشهی دولت
کف میزن و رقصی میدار تو فخری هر بانگه — با یک کف تو خورده بی قربت وے وصلت
خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد — از پرده برون جسته خوبان بیکے دعوت

وله

باز این دل سرمستم شوریده آن بندست — دیوانه کسے باشد کو میل و پیوندست
سرمست کسے باشد کز خود خبرش نبود — عارف دل ما باشد کے بے عدد و چندست
نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم — آن چیز شدم کلی هر جزو از ان بندست
من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم — من موسی سرمستم با لطف ملک خوش بندست
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم — من پند تو نشنیدم در خود نظر افکندست

وله

[illegible]

[illegible]

اگر گشته ز شاه عشق شه مات	در خشم مباش در مکافات
چون بیشتر کی روی تو از خود	یعنی تو ورای این سموات
سلطان حقائق معانی	وز نور عظیم چتر و رایات
چون اعیان مجو کرامات	از بهر نشان تست آیات
یا ساحل بحر سیل ساعات	چون غرقه نشد کجاست هیهات

با مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

آن ره که من آمدم کدامست	تا باز شوم که کار خامست
گفتم که مگر تهیست ایوان	در هر قدمی هزار دامست
یک لحظه ز کوی دوست دوری	در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه دهر او یک اهلست	والله که اشارتی تمامست
صحوه بکجا رسد که سیمرغ	پابسته این شگفت دامست
آواره دلا مبادت سوی	آنجا بنشین که خوش مقامست
خاموش کن و بیا بنشین	تو مستی و این کنار بامست

ولہ

بی نقش خیال دوست با ماست	ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست	والله که میان خانه صحراست

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

گر چه پدید نیست ستون‌ها | از صنع او همه بر پاست
روزی دهد زبان خیال گوید | کم شو که همه فقیر بر پاست
گر نفس کند ز جهل انکار | گفتن غرض خود شنید بر پاست

ولہ

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست | هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان میدهم | هست ترا قد سرو هست نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر | شعشعه اختران خط ز گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما | رنگ که در چشمهاست بو که در مغزهاست
عقل که او صاف نیست کو خرد و هوش او | دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق که او محرمست چیست نشانی صنم | آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم رو در رخی چیست نشانی او | آنکه در اندیشه‌اش بیش و آن گرفتن خطاست
چونکه از این گشت سیر در پی آن دیگر است | بوسه او از دهان غمزه او بی‌خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو | هر نفس اندیشه نو نو خوشی نو عناست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود | گر نه ورای نظر عالم بی‌منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید ولیک | میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نشانی آنکه هست جهانی دگر | نو شدن حالها رفتن این کهنه‌هاست
خامش و دیگر مگو آنکه سخن بایدش | اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

دیوان شمس تبریز

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

ساغری میگشتم و چونکه گذشت از شمار | گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست
از اثر دست شاه هر نفسی شاوری | سر کشد از لامکان گوید کاین کراست
ای بس مرغابیان بر لب دریای عشق | حیلهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست
هین که بر آفاق عشق تو زنیش میچرند | تنگ در آمد وصال شوق شب زیبین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان همچو او ماه خوش آئین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست | ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم | باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم | زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا | بر چه فرود آمدیم بار کنید اینچه جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای عشق | کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم | ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست | نفس چو از تن بجست نوبت وصل و لقاست
نوبت لطف و رضاست نوبت جود و عطاست | نوبت فضل و سخاست بحر صفا در صفاست
شکل لقا شد پدید سیل بدریا رسید | صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما | قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت | ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

[illegible] خواب گریخت
[illegible] شراب گریخت
[illegible] خواب گریخت
[illegible] عشق [illegible] خواب گریخت
[illegible] خواب گریخت

نوبتی کو در تبت مجلس
از خطا ... ز ابر از توبه قیامت است
چون شکی نور ابر ان ... صلاست
نوبهاران ... از ... نقش ... است
آدمست ... عاشقان ... قمر
گر برفت ابر و سایهٔ ... است
جان عاشق بیرون ... نمی‌گشتند
آن غنایان اگر شما دیران دریاست
من غلط کرده‌ام اسیر رفیق اکنون
زبیت گفت و گوست صاحب ماست

خواب می‌بست شش جهت را او	چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطائیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و هدایت نیست	جز گشاد دل و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت	شافعی را در او روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است	حنبلی را در او درایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است	علم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه‌اند با شکر آب	مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا غم و ترش دیدی	نیست عاشق از آن ولایت نیست
بندی را نکو گشت این ره زهد	زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودی زیرا	تبرا ز هستیت روایت نیست
بندهٔ ما چون بود کفی باللّه	لیک ازین دانش و کفایت نیست

وله

صوفیان آمدند از چپ و راست	در بدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی بدست و چشمش جان	بادهٔ صوفیان ز جنب خداست
سر خم را گشاد صوفی و گفت	الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی	در همه مذهبی حلال و رواست

وله

پیشتر از درو ساقی تو نور نیست
کیست کو را ز عشق تو مخمور نیست
سر غلط کم در طلب جا بجان
پیش ساکن ... دور نیست
طلعت خورشید ... برتاب

ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

سر بنهم من که مرا سر خوش ست	راه تو پیما که سرت ناخوش ست
گرچه که تاریک بود مسکنم	در نظر یوسف زیبا خوش ست
در بن دریا نبگ آب تلخ	در طلب گوهر رعنا خوش ست
تابش تسبیح فرشته ست و روح	کین فلک نادره مینا خوش ست
بلبل نالنده بگلشن به ست	طوطی گوینده شکرخا خوش ست
چونکه خدا از دل تو حرص برد	رو بیدل آور دل یکتا خوش ست
از تو که انداخت خدا رنج کان	رو بتماشا که تماشا خوش ست
گفت تماشای جهان عکس ماست	هم سر ما باش که بر ما خوش ست
عکس در آینه اگرچه نکوست	لیک همان صورت زیبا خوش ست
زردی رو عکس گل احمر ست	بگذر ازین عکس که حمرا خوش ست
نور خدا نیست که ذرات را	رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست
رقص تو در نور خدا کن کز و	تحت ثری فوق ثریا خوش ست
ذره شدی باز مرو کم مشو	صبر و وفا کن که جفا ناخوش ست
بس کن و چون دیده ببین و مگو	دیده بجود دار که بینا خوش ست

ولہ

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت	مشغله لقلق و در گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید	کرکس زرین فلک پر گرفت

ولہ

بلبل جان مست گلستان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست
آن ملک مملکت جان ماست
در دل و در جان و در دیده ماست

ولہ

باز رسیدیم ز میخانه مست
باز رهیدیم ز بالا و پست

جمله مستان خوش و رقصان شدند
دست زنید ای صنمان دست دست

ماهی و دریا همه مستی کنند
چون که سر زلف تو شد شنگل مست

ز پیرو ز پشت خرابات ما
خنب نگون گشت و قرابه شکست

پیر خرابات چو آن شیوه دید
بر سر بام آمد و از بام جست

جوشش برآورد و همان میگزید
مست شو و نیست شو و نیست هست

شیشه چو بشکست بکیسو فتاد
چند کف پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشرت اند
تن تن تن تن شو و [illegible]

ولہ

خیز که امروز جهان آن ماست
جان جهان ساقی مهمان ماست

رستم دستان و هزاران چو او
بنده و بازیچهٔ دستان ماست

بس نبود مصر ترا این شرف
آنکه شهنشه یوسف کنعان ماست

خیز که فرمان ده جان و جهان
از کرم امروز بفرمان ماست

کاسهٔ ارزاق پیاپی شده
کیسه املاک خریدان ماست

صاحب رضوان که شه جنت است
مست رضای دل سکران ماست

شور در افگنده و پنهان شده
کو نمک عمر و نمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شه سلطان ماست

ولہ

[illegible]

بتے موزون به بتخانه همیگفت	که هی میزان موزونان کدامست
چه تعبله کرده این گفت و گورا	طلب کن درس خام نوشیان که ام ست

ولہ

بیا کامروز ما را روز عیدست	بهر دم عیش و عشرت بر فزیدست
بزن دستے یکے امروز شادان	که روز خوش هم از اول پدیدست
زمین و آسمان هایر شکر شد	نبات و شهد ما را نو مزیدست
چو شاه ما درین عالم که دیدست	چه عهد ما کسے عهدے ندیدست
محمد باز از معراج آمد	ز جام چرخ عیسی در رسیدست
زہے بحر درافشان خراسان	که مو خوش بایزید بو سعیدست
هر آن نقدے که اینجا نیست قلبست	مگر کز جام حق نبود پلیدست
فرح از حد گذشت ای دل خمش کن	که آن شادی دل این عقل رمیدست

ولہ

ز تلوین گه گزی ای دل گہے راست	برون روبی که خانه خانه ماست
چو باد توگہے گرم و گہے سرد	بر و آنجا که نه گرما و سرماست
چو خاک تو که در تو سنگ و ریگ است	بدانجا رو که آب لطف مولاست
تو خواهی که مراستور داری	منم روز همیشه روز رسواست
امیر آب بر جو حکم دارد	بجوے اندر نگنجد جان که دریاست

بجز با دوست خوب عشقبازی | دوام است و دوام است و دوام است
همه فانی و غرق وحدت تو | مدام است و مدام است و مدام است
همه در نقص و پاکی حضرت تو | تمام است و تمام است و تمام است
چو چشم خود بعالم غیر تو خود | کدام است و کدام است کدام است
جهان جاینیست بهر روپوش | لئام است و لئام است و لئام است
بهر دم از زبان عشق بر ما | سلام است و سلام است سلام است
بدو اندر دو یا یی زبانی | پیام است و پیام است و پیام است
غم و شادی بادر پیش تخت است | غلام است و غلام است و غلام است
اگرچه اشتر غم هست کرکین | امام است و امام است و امام است
پس از وی اشتر شادی بپای | ختام است و ختام است و ختام است
ترا در بینی این هر دو اشتر | زمام است و زمام است و زمام است
ولیک از شیر مردم طفل جان را | فطام است و فطام است و فطام است
نمش کردم زغیرت بر دیار غم | لگام است و لگام است و لگام است

وله

زهی حی کاندر ان دست هیهات | که عقل کل اندر دست هیهات
بران بالا بر دل را که انجا | سر نیزه زحل است هیهات
بران که هست بخود اندرین بزم | ز خویش دا قریب است هیهات

نشنم به پیره وشیمن وجوان پیشه بعمتی — جز تحسین زده ملکن گردکیان حمامت
از دیر خانه تاکنون چند هزار منزل ست — شهر بشهر دو دست بر سر ره نمامت
کوت منی ومیر دمی بادرچو گان حکم من — دیگر پی تو همی دوم گرچه قرار د دمت

ول

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت — گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی — گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم — کز عشق یاد کردم من ملکت شهامت
گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد — گفتم گواه دو چشمت زردی رخ علامت
گفتا گواه جرح ست تردامنست چشمت — گفتم بفر لطفت عدل اند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه — گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری — گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر — گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت
گفتا که راه خالی ست گفتم که خوف رهزن — گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجا امانست گفتم به زهد و تقوی — گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجا خطر ها گفتم بکوی عشقت — گفت که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته های او را — از خویشتن برآیی نه در بود نه بامت
بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامت

بگوید عاشق اگر صد هزار خام بود | مرا دو چشم چو داد او نشان هم آنگه یافت
کسے که عاشق روے پری من باشد | زیاده ست ز آدم نهاد و شیر و حوا است
عجب مدار کز ان کس که ماه ما را دید | چو آفتاب ز آتش ز چپ و بے سرو پاست
ببین بساط کسے را اگر بدی نزدی | بیابدی وی بگفتی که او چه کار افزاست
کسے که چهرهٔ او دید اوست اهل اذان | کسیکه قامت جانم بدید او ز اہل صفاست
درین چمن نظرے کن ز زعفران و میان | که روی زرد و داغ زرد و داغ ان سیماست
خموش باش و مگو راز اگر خرد داری | ز ما خرد مطلب گر بے ما ما باست

ز دست مفخر کونین شمس تبریزی
سنان عشق دراع عقول حلقه ربایست

برو جهان مقدس ما سلام بربیت | بعاشقان مقدم من پیام بربیت
برو ز هجر چو عدم شب و صباح چو برق | ازین دو حال مشوش بگو کدام بربیت
خدائے خصم شما گر بپیش آنخورشید | ز ماه و زهره و شمع و چراغ نام بربیت
سیاه کاسه شوید از مطبخ دلها | بسوے خوان کرم و گدا که خام بربیت
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید | ز نعل خنگ شهنشاه خوشخرام بربیت
ولیک هر که بخندست بان و بان زنهار | للکه خوب بخواری گرم لجام بربیت
حیات یابید آنجا اگر چه مرده رویت | حلال گردد آنجا اگر حرام بربیت
هزار بنده چو عشقش ز بهر جان کشاد | مراد و دست گرفته بدان غلام بربیت

[illegible]

باسمان و زمین لطف از آن نسق فرمود		که آسمان و زمین قند آن مراعات است
زهست و نیست برنست تختگاه ملک		هزار ساله از آن سوی نفی و اثبات است
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست		شتاب کن که ز تاخیر بیم آفات است
هیا تهای حیات آفرین بود اینجا		از آنکه شاه حقائق نه شاه شهمات است
ز نردبان درون هر سحر معراج اند		بچهر ما نگر از حق چگونه آیات است
	وله	
بخند بر همه عالم که جای خنده تراست		که بنده خم ابروی تست هر که ز ماست
فتد بپای تو دولت نهد بپای تو سر		که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
بزیر جای من از عشق سوی گلشن رفت		ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون رویده گلشن چو آب سجده کنان		که چون ما و سعادت همی او زکجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند		ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت		بده ز شوق نشانها که این دو نه بصفاست
حیات نه شکر و از چاشنی دارد		چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی		بگو که چشمه خورشید را چه روی قفاست
ولی که روی قفا هست لیک روحانی		بنزد اهل حقیقت در آن چه بیم جفاست
	وله	
ای مبارک ز تو صبوح و صباح		وی مظفر فراز قلب و جناح

وله

[illegible]

وله

[illegible]

تو دست کار است گر دست آن کرد بیکنه ...
مر ضد آن ساکنه چون مرغ دوس خشم در ...
آمد شراب بالکان وان جست مستان الکان
وان ساقیان چون دلان تیز زن و شوق بردل
ای آن ازین مست شور جاری مست رو
او دیگران را مست کن [illegible]
گر جهان بیا گر چون سر با شایان [illegible]
همچو آن تو [illegible] نهان ناچنه ازین [illegible]
چون فرو رفته زین مرسم [illegible]
سلطنت در هم [illegible]

ولہ

ولہ

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود — آب حیات از عشق تو در جوی جانان میرود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا — مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود
بر ذکر ایشان جان من هم جان از خوش خندان هم — چون جان بخندد چون ز تن با زلف جانان میرود
هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته — چون مرغ قفس برساخته سوی سلیمان میرود
از نفس رحمانی هر دم یکی روحانی — مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود
جان چیست خم خسروان در وی شراب یک جهان — زین رو سخن چون بیخودان درهم پریشان میرود
در گفتنم شوقی دگر در خوردنم ذوقی دگر — در رفتنم شوقی دگر باقی پریشان میرود
ماه از پی گوی ترا خود را چو چوگان ساخته — در حکم چوگان تو هم خورشید غلطان میرود
میدان خوش دست هی هی بر و باد و گیر یاد تو — هر کس که لنگ است اسپ او لنگان میدان میرود
هر دو لب اشتافته نور ترا نا یافته — زیرا که نور پاک تو بر عرش کیوان میرود
چون نور بالا میبرد آنکس که دولت باشدش — یار سیه با تمکین بی عیب چه خشان میرود

ولہ

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود — ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه‌ای — در پیشه بیخودی کی گر دست ما را نام زد
هر روز همچون ده‌ها قصان بیش آن صبا — هر شب مثال اختران طواف ماه و فلک
کاری نما گر خواهی ... — کاندر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد

یاران بیا سلامت میکنند
پیر در جماعت میکنند ... از در سلامت میکنند
ای ایام خوش یاران سلامت میکنند
... یاران بیا ای ... یاران سلامت میکنند
آن مهر ... یاران سلامت میکنند
... یاران سلامت میکنند
... یاران سلامت میکنند

[illegible]

آن شاه مشرق را بگو وان ماه محرق را بگو
آن میر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند
ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو
اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند
با بادنوروزی بگو با باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
اول نماید مار گر آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کین تلخ را هردم بآب و گل شیرین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادر زاد را دانا و بینا کند
تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند
خار از کف بیرون کند وز گل ورا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش نماید افروختن
تا آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان
بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند
گوید بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبی مضی
چون بنده آید در دعا او از نهان آمین کند
او را نشان آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
چشم و دلش را این زمان حق پرور و حق بین کند
ذوق هست کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد
رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پیرزنی
گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند
دل را فرستادم بگه کو تیز دانند رفت ره
تا پیش اخوان الصفا اوصاف شمس الدین کند

ای بیوفا جایگاه او بر ذوالوفا عاشق شده
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق شده

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد

ولد

لا شرقی لا غربی توئی ای شه سخن کوتاه شد

ای شمس تبریزی ... [illegible]

یوسف گرفته آن ... در چاه ... [illegible]

شب ماه ... [illegible]

ای روز تو ... [illegible]

آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد
من در پی آن دلبر ... [illegible]
آن روی خود از نظر من پنهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
کز یک نظرش چند وجودم همه جان کرد
ناگاه ز یک آهو صد نافه عیان کرد
از تابش حسنش ... [illegible]
آن آهوی خوش ... تبریز روان کرد
تا بصره و بغداد ز تفضیلش همه ویران کرد

گر رو بری زین روشنی آتش بجوی اندر دلی
تا شب گریزان میدوان اندر پی پاسبان
ای گرد فرآن مهر کو رخ میان رخ مینهد
خود کیست اندر راه دل کو را نباشد هو دل
چون غرق دریا میشوی دریات بر سر مینهد
گویند اصل آدمی خاک است و خاکی میشود
آمد ز خاک آدم بشر اما تو وقت خرمنش
خامش کن ای گویای من و جان کن جویای من

گر روشنی روشن شوی زهره حریفت باشد
زیرا که زر و سیم زن تا پاسبان آگاه شد
دی کار ما با آن ولی کو سوی آن گمراه شد
کار آن مسلمان را که او مستغرق آیه الله شد
چون یوسف چاه است کو از چاه سوی جاه شد
گر خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
بنمایدش فانی مغز زان نیم دیگر کاه شد
میبین خوش ای بینای من تا آنکه او آگاه شد

ولد

روزا ای صنم بیگاه شد شبا فلک در چاه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
زان شکل که چشم فرو خفتی است ای مرغ سحر خفتی
جانها ز باطن روشنان شب ابدل ... [illegible]
ور بینی باز زیبا خوش شنید رود فرزین شود
شب رو چو ماه روشن شود مقصود حاصل شود
خاموش شد عالم بشب تا چیست باشی در طلب
در تیره شب چون مصطفا میرو طلب میکن صفا

خیر است ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
وی جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد
در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد
در سایه فرخ رخ بیدق برفت و شاه شد
چون روز روشن دل شود هر کو شب آگاه شد
زیرا که بانگ و بده تشویش خلوتگاه شد
کان شه ز مرغ شب بشنید بی اشتباه شد

ولد

... [illegible]

[illegible]

والله که ذره نیز از آن جام بیخود است	از فضل مست گشته باکرام میرود
آرام بخش جانی از آن می که از نفس	صبر و قرار و توبه و آرام میبرد
امروز خاک جرعه می سیر خورده	خورشید وار جام کرم جام میرود
خاموش نام باده مگو پیش مرد خام	چون خاطرش بباده بدنام میرود
تا با خود است راز نهان دارد از همه	چون مست شد چه چاره که ناکام میرود
تا با خود است از همه همراه بستر است	در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

وله

مستی سلامت سکینه پنهان بپا میت میکند	آنکو دلش را برده جانش هم علامت میکند
ای نیست کرده هست را البته سلام هست را	مستی که هر دو دست را [illegible] میکند
ای آسمان عاشقان می جان جان عاشقان	حسن میان عاشقان [illegible] میکند
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی	مه با سپاهی هر شبی برگرد بامت میکند
یک لحظه لب تر می برد یک لحظه لنگر نهد	یک لحظه مستت میکند یک لحظه جانت میکند
یک لحظه میخنداندت یک لحظه میگریاندت	یک لحظه صحت میکند یک لحظه شامت میکند
چون مهره در دست او که باده که مست او	گر بشکند این مهره را والله تمامت میکند
ایدل ز مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی	با این فراغ و سرکشی چون عشق امامت میکند
آن کوزه خاکی جان کند در دو سبو الوان کند	ای خاک تن دیدی و دل شکر گذاری امت میکند
لبستان ز شاه ساقیان مست شو چون یار قیان	گر نیم مستی ناقصی والله تمامت میکند

وله

[illegible]

یک غمزه و ... دل ... دیوانه چه ... دارد
آن کان شکر ... انتظار که دارد
ما طوطی ... شکر خواره و عاشق
ای زهره ... در ... که دارد
از آن ... دگر کار ... که دارد
... بار ... دارد
معشوقه ... که دارد

باز ... آتش ... بلشکر ...	در غارت ... انتقام
...	... انتقام

نعت ...
گفتیم از ... آن ...

ولـه

بار دگر آن ...	وان ... آرد ... انتخاب و ...
بار دگر آن ... آتش ...	در ... چو ... در آمد
خورشید ...	از ...
بار دگر آن صبح سعید ...	تا خفته ... در آمد
بار دگر آن قاضی حاجات ...	تغییر که آن ... در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت	در گوش ... اسب در آمد
چون رفت محمد به ... ناسوت	نقشی ... از نصرت و ... در آمد
از هم ... فلک رخنه و در شد	و ... اسباب در آمد
آن ... بود سعادت یک عالم	زان پیش ... اشخاص بالقاب در آمد
بگشاد محمد در خمخانه ...	از روزن و در ... در آمد
از بهر دل تشنه و تسکین ...	با جام ... لعل چو عناب در آمد
خاموش کن امروز که امروز سخن نیست	زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

ولـه

... بار ... دارد
... امروز ... که دارد

ولـه

... بار ... آمد
... امروز ...

[illegible] شمع مشعله شد | وان مشعله زین فرق سر ار بر آمد
[illegible] سخن چو صدف [illegible] | کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد
[illegible] اشک [illegible] | [illegible] زین خم [illegible] بر آمد
[illegible] گشت چو [illegible] | [illegible] لشکر جرار بر آمد
[illegible] | از [illegible] دگر آن [illegible] بر آمد
[illegible] آینه [illegible] | کین [illegible] گفتار بر آمد

ولہ

[illegible] | [illegible] بیائید
[illegible] | دربادیه سرگشته شما [illegible]
[illegible] | هم خواجه و هم بنده و هم قبله مائید
[illegible] بخانه [illegible] | [illegible] بیائید
[illegible] | [illegible] نشانی [illegible]
[illegible] | یک گوهر جان گو اگر [illegible] جدا ئید
با [illegible] آن [illegible] گنج شما باد | افسوس که سر گنج شما پرده شمائید

ولہ

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیله بکند لیک خدائی نتواند

[illegible — diagonal marginal verses in top margin]

لابد چو گشت خواجه بازار کار سرد | اندیم با نتهار شو از کار و بار سرد
خیاط روزگار ببالای هیچ کس | پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیمه اندرین جهان | دامان زرد هندو خریدار وا نکرد
گلهای رنگ رنگ که بینی تو نقشها | تو منجوری ازین درخت میکنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان تست | آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
رو با خدای زی که ازین آشنای دیو | خواهد شدن بوقت اجل زود فرد فرد
پا ما مکن دراز درین خوش بساط خاک | کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد
مفگن گزافه مهره درین طاس [illegible] | بیترس زین حریف که هست اوستاد نرد
رخسارهاست چون گل لابد نگارش است | گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی میدان درخت سیب | بهر نمونه باشد این نیست بهر خورد
همت سبک مدار که با همت شگرف | دربان پادشاه نزاید ترا که برد
خاموش کن ز صورت سخن بی حروف گوی | چون ناطقه بلا کلک بر سقف لاجورد

ولہ

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد | دل میدهد نشانه که دلدار میرسد
این هدهد از سبا بسلیمان همی پرد | وین بلبل از نواحی گلزار میرسد
جانے بجان خود از آن مفلسی | بفروش نفس خویش را چو خریدار میرسد
این خار خار باغ و تقاضای رونقش | گلهای خوش عذار سوی خار میرسد

[illegible — diagonal marginal verses]

ولہ

آمد بهار خرم و وقت نثار شد
سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند ز آسمان

دیوان شمس تبریز

[illegible — diagonal marginal verses in right and bottom margins]

ولہ

[illegible]

[illegible]

ولە

[illegible]

زانسو که هر شبی ببرد این چه اهرمح		زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان		تنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد
سر بند این دهان و ده بهلی پیش باد		کز گرد گفت آینه‌ات پر غبار شد
	ولە	
صبح آمد و صحیفهٔ مصقول برکشید		وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش		تا جایگاه ناف لعبه‌اف ودرید
رومی روز لعبت مست چو دست یافت		اسباب ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت		تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید
زانسو که ترک شادی هندوی غم رسید		آمد شد لیست دائم و هست ناپدید
زین راه ناپدید مراکه توی جو برد		آن کز شراب عشق از آن جرعه‌ای چشید
حیران شده ست شب که رویش سیاه کرد		خیره شده ست روز که صولتش که آفرید
خیره شده زمین که ادیمش سیاه شد		بعضی از وحید شد و زوهی چه برید
بعضی از و خورنده و بعضی آتش خوردنی		نیمی چو لیس پلکی و نیمی دگر پلید
شب عمر و روز زنده گشت حیات بلعر		ای عمر بکش مرا که حبیبم تو لی بدید
جوهر بعرض داد که این را کمی درد		کس آن بها نداشت همو خوبرو دو خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان توشدیم		هر روز لیل قدر و هر روز روز عید
در ده تو جام بادهٔ گلگون من رحیق		کاندیشه را نبرد جز عشق تو جدید

ولە

[illegible]

گر تو خاری ہیچ گل اندر طلب مپسند هیچ
تا کہ م خار درا ہمچون گل در بر کنند

ولہ

ساقیت بر لا ... زو ہمی گردی بگردی بادہ ات گلگون بود
با تو قاصد رو ترش کردی ... تو زہر چشم بد
ہر کہ این بہتر از چشم ...
چشم بد ...
این همه ...
از همه ...

گر یکے خرما ز بصرہ کم شد انبار ان چہ شد
ور یکے دانہ برون آمد ز انبارے چہ شد

مبتلم ناگاہ اگر زخمے زدم بر خود زدم
ور بطرار ی بودم زیست طرارے چہ شد

الفلک تا چند ازین بستان مکاری تو
گر زبانے خوش نشنید یار با یارے چہ شد

گو ہمہ از عشق و نا گفتنی ہا گفتہ شد
گر جگر را سلوتے دادم بگفتارے چہ شد

در میان عاشق و معشوق سر گرفت زیست
تو نہ معشوقی نہ عاشق مر ترا بارے چہ شد

از لب لعلش حیکم شد گر فسون عشق خواند
ور ز عیسی عافیت یابید بیمارے چہ شد

گر برات ست م شب و بر کس نزد خطے
بے خطے گر بشیم آمد خوب رخسارے چہ شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازارے چہ شد

ولہ

آن گروہ از رندان کہ الشیان ضیا از بر کنند
گردش چرخ فلک را ہر سحرگہ زیر کنند

چون بتابند آسمان عن تن میدان شود
چون بجنبید آفتاب و ماہ را بالیں کنند

ماہیانی کاندرون ہر یکے دہ یونس ست
گلبنانی کہ فلک را خوب و خوش آئین کنند

دوزخ آتشان جنت بخش روز رستخیز
حالکمند و نہ ثنا گویند و نہ نفرین کنند

از لطافت سنگہا را چون ہبا نقصان کنند
وز حلاوت زہر ہا را چون شکر شیرین کنند

جسمہا را جان کنند و جان جاویدان کنند
خاکہا را زر کنند و کفر ہا را دین کنند

از ہمہ پیدا تند و از ہمہ پنہان ترند
بے عیان خواہم کہ پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواہی ز خاک پاک الشیان سرمہ ساز
زانکہ الشیان کور را در زاد در ایشان کنند

ولہ

این ... ہمی گردی ...
آن ... ز کیست ...

[illegible]

وانکه در دریای خونم غرق کرد	یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفای او صفاتم محو شد	هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت من برد و مراد رویش کرد	تنگ زیاقوتم زکاتم میدهد
اسپ من لب تند پیاده مانده ام	از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از هست او تا پاره شد	من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید و روز وصلش خواستم	از شب هجران براتم میدهد

ولہ

باز شیری با شکر آمیختند	عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند	آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان	جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید	شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند	هم علی و هم عمر آمیختند
هم شب تار آشکارا شد چو عید	هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند	بی نفور و بی نفر آمیختند
شاید ار زین در عجب مانی که چون	آب حیوان با شرر آمیختند
زان عجب‌تر آنکه اندر هر دمی	این امان چون با خطر آمیختند

ولہ

[illegible]

[illegible]

من بجردم زین حیات منقضی	تا حیات با قسم ور پرسید

ولہ

عاشقان بیدا و دلبر نا پدید	در ہمہ عالم چنین عشقے کہ دید
قاب قوسین از علی تیرے فگند	تا سپہر ہائے فلک را بر درید
نا رسیدہ یک لبے بر لعل دوست	صد ہزاران روح بر لبہا رسید
نا گرفتہ در کنار او را کسے	صد ہزاران جان ز قالبہا رسید
نا کشیدہ دامن معشوق کسے	دل ہزاران تہمت و شربت کشید
از وصالش نا چشیدہ شربتے	صد ہزاران زہر ہر عاشق چشید
نا گزیدہ عاشقے شیرین لبے	صد ہزاران دست در ہم آن گزید
نا شگفتہ از گلستانش گلے	صد ہزاران خار در سینہ خلید
نا خریدہ از لب او شکرے	دل ہزاران عشوۂ آن لب خرید
گرچہ جان از وے ندید الا جفا	با امید او گذران پر آرمید
آن الم را برکرمہا فضل باد	آن جفا را بر وفا ہا برگزید
خار او از جملہ گلہا دست برد	فعل او دلکش ترست از صد کلید
محنتش از مور دولت گوے برد	قند ہا از رشک زہرش بر دمید
رد او بہ از قبول دیگران	لعل و مروارید و سنگش افرید
این سعادت ہاے دنیا ہیچ نیست	آن سعادت جو کہ دارد بو سعید

[illegible]

[illegible]

چون قرین شد عشق او با جان ما		همچو صاحب قرانی میکند
ارغوانی لب غریب آورده است		نسبت آن ارغوانی میکند
هر یکی را حصهٔ دادی عجب		جسم و با کل همسانی میکند
سرنگون اندر شود در آب شور		هر که چون لنگر گرانی میکند
تا چه خوردست این سخن کز ذوق آن		اقتضای بی زبانی میکند
	ولہ	
هر کرا اسرار عشق اظهار شد		رفت بارے از لقا بیزار شد
شمع افزون را بروز از آفتاب		نیک بیشش چون باطل الآثار شد
جوے جویان ست و پویان سوے بحر		عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلوب نیست		چونکه حاصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید طلب		از سعادت جسم پر سالار شد
دل که بی شوقے همیجو ید گلے		از شقاوت تا جرے بیطار شد
در بد و مقصود گل بنمود روے		جمله گلها بر در او خار شد
همچو من شود در هواے شمس دین		آن صبا کز وے دلم گلزار شد
	ولہ	
هر که بهر تو انتظار کند		بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظر ست		سنگ را لعل آبدار کند

زاندہ را لائق کنار کند
انتظار شمس دیر دار کند
زر در اسرخ و تابدار کند
انتظار صبح سوے استاد
کسب علم بے شمار کند
انتظار مسافران در راه
بندہ را مرد مالدار کند
تا قیامت تمام هم نشود
شرح آن کار کانتظار کند
ز انتظارات شمس تبریزی
هر دو نا امید و هم دوار کند

ولہ

آن صبح سعادت شاہ چون نور فشان آید
انگاه فردوس جان دریاکف فشان آید
چون نور در افشاند تن روح بر افشاند
ن گرچه افشاند جانان برجان آید

مسکین

ولہ

مسکین دل بیچاره وان گم شده آواره
جانی نبود رفته در کتم عدم رفته

دل مریم آبستن یک شیوه کند با من
دل نوح جهان باشد جان هم سلطان باشد

چون شد دل این چاره خوش رقص کنان آید
با قد چو نجم رفته در جیب پیمان آید

عیسی دو روزه یک در گفت زبان آید
این رقص کنان باشد آن هم خطران آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم
آن جان و مکان در دم بیجان و مکان آید

گویند که در سفتن ترکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده

دشنام اگر میری زینت به یکی بخشد
دیوانه کند خود را تا ره نه زند دیوم

چون عقل غلام من ای آنکه تو ای عقلم
گر طاعت کردم من تو طاعت خیر من

تو وقت کنی خود را بر گوری یکی مرده
ای کوزه گر صورت فروش مرا کوزه

تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما

گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد
کمین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد

جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
دیوانه چنان باشد آنکس که نشان دارد

عقل تو بس آنکس اکنون چو تو شبان دارد
ای با تو کی آن طاعت کز خوف امان دارد

من وقت کسی باشم کو جان جهان دارد
کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

ای آنکه ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آنچ چنین چرخی ست که کجا سر آن دارد

ولہ

[illegible]

از آبحیات او آنکس که کشد گردن	در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود بهی باشد	اما همه کر و فر در شیر و حمل دارد
در صورت عشق او هر چیز که من دیدم	نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد
صد گون بنقش گویم از کامل و از ناقص	از غایت بی‌مثلی صد گونه مثل دارد

وله

آن مه که ز پیدائی در چشم نمی‌آید	جان از مزه عشقش دوباره همی‌آید
عقل از مزه و بوئیش وز تابش آن دیدش	میگرید و میخندد هم دست همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش میباشم حیرانش	تا جان نشود حیران او روی نبنماید
هر چیز که خواهی دید در بیخبری بینی	گر باخبری داند او پرده نبگشاید
دم همدم او نبود دل محرم او نبود	و اندیشه که او داند آن نیز نمی‌باید
تن پرده بدو زنده جان پرده ببسوزنده	با این دو محال دل از عشق نیاساید
دو لشکر ترکانه تا مست و دیوانه	در گردش و در کوشش چرخ گردنش فرساید
خواهی ببری جان را بگریز به سلطانی	در خدمت ربانی این ره بگران آید
در زیر درخت او می‌باز بخت او	با جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شیخ صلاح الدین چون دیده شود روشن	دل زو بصلاح آید جان مشغله بر باید

وله

خواب از پی آن آید تا گرد بیفشاند	دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

[illegible]

وله

[illegible]

ولہ

[illegible]

یا مرد عاقل کشی گرد سبب ویرانها — ناگاه بویرانی آن گنج خبر یابد
فاروق بکف تیغ در آید بر احمد — در دام خدا آید در بخت نظر یابد
رو رو سهل افسانه با محرم و بیگانه — بی شرح الم نشرح کی شرح تو در یابد

ولہ

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد — گر دل نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی — وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد — او نادره گردد او بوالعجبی باشد
آن دیده که زین ایوان ایوان دگر بیند — صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد تا روح قرین باشد — در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پالیس چو بسنگ آید در آتش جنگ آید — جانش چو لب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوک او را در چشم سنگی آید — او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
من باز خمش باشم تا حضرت او در دل — شرحی بفرستد نو باز و طلبی باشد

ولہ

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو — یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش — یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر گردی تو آشفته و بر بالای — چیزیست که او ز آتش بی عشق کمر سازد

ولہ

[illegible]

زین مردم کار افزا زین خانهٔ پر غوغا	عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون جسته بود آدم زین ششدر عالم	در جستن او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز	چون سوی او ز مادر بربسته کمر آمد
در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ	کز کرسی و عرش او در انشقو ظفر آمد

ولہ

عاشق شده ای دل سودات مبارکباد	از جاه و مکان رستی اینجات مبارکباد
از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور	تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی	ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین است تلخت همه شیرین است	حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را	ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیده و دل دیده از اشک چو دریا شد	مولاش همی گوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن ای ای زینت زیبائی	ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده نوشیده کوشیده	پیهات برو بنده پیهات مبارکباد
تنها شو و خامش رو کالاست نکو بردی	بازار نکو کردی سودات مبارکباد

ولہ

تان پاره ز من بستان جان پایه نخواهد شد	شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز	و آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

وله

سن عمارت چه بدیدم چه خرابم کردی | ای خراب از تو شما هر که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو محرومم | تو بده داد دلم گر دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه پس پرده دل | ماهرویان سموات مراد امادند
دخترانم همه از فرق به پا شیرینند | خسروان فلکی از دل ایشان شادند
طالبان جمله مقصود نخواهند رسید | لیکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز تو نور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موج اند و گر بولادند

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند | که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
چند رندند که هشیار دل مستانند | که زمین را بیکی عربده در چرخ آرند
سر دهانند که تا دل ندهی سر ندهند | ساقیانند که انگور نه افشارند
یار آن صورت عین اند که جان طالب او | همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
همچو شیران بدرانند و بلب میخندند | دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند
خرفروشانه لبس با هم در جنگ آیند | لیک چون درنگری متفق اندر کارند
همچو خورشید بهر روز نظر می بخشند | مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود | روز گندم درو ند ار چه بشب جوکارند
دلبرانند که دل سر نهد با ایشان | سروراننند که بالای سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردد ترشی | شاکرانند که جمله بره برخوردارند

دیوان شمس تبریز

بله میگو سخت برزدن نیست این	برزدن نیز نماید چو رود دوغ فرود
برزدن نوع دگر افتد اگر نیز شود	رقص نادر بود از بهر این چرخ کبود
من خمش گشتم و تا هم نشده سوزش کم	زانکه در گفتن بسیار نبیند اثر سود

وله

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند	نه ازین مفلسگان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز	آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو خور از روزن هر خانه که اندر تابیم	از ضیا شب صنعان زما در گیرند
نا امید آنکه فلک ساغر ایشان بشکست	چو به بینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکه از جرعه کشند جمله جهانش نکشد	دگر از تیغ حیا ها سر او بر گیرند
هر که او گرم شد اینجا نشود غره کس	دگرش سرد فراجان همه در زر گیرند
در فروبند و بده باده که آن وقت رسید	دزد رویان تر اکه می احمر گیرند
بیکی دست می خالص ایشان نوشند	بیکی دست دگر چهرهٔ کافر گیرند
آب ما ئیم بهر جا که بگردد چرخی	عود ما ئیم بهر سوز که مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه رو نیست	گر نظر بازش کواکب همه زیور گیرند
تا اختراعات و ز تسبیع نحوست بر بندند	اگر او را سحرے گوشهٔ جا در گیرند
تو روان آے روان آسے صا صبا	که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
ای خدا ئے که چو حاجات بتو برگیرند	آنچه مقصود بود شان همه در بر گیرند

تا مرا الفت از آن دولت شیرین بوست
تا مرا الفت که تا جان بلب آمد بر سر
دل فرو زد ز دو لعلان مردکی و بال بتیغ
دل چو شد رشته در آتش بسماعی بر سر
سخت کرد او دل خود سینه ما را بشکست
تا دل ما شاد شکر بر اسماعی بر سر
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
گستر سایه دولت چو همای بر سر

ول

آنکه عکس رخ او در ره ثریا برزند
او در ره قاف قله عقل برتر یا برزند
وانکه نقش رخ او در دل صوفی نقش بست
او در ره قاف قله عقل معا جا برزند
گر بر آتش زند شوق دامن دل را
همچو دامن دامان برسر عشق غوغا برزند
چون دسته بیت با دیوار بر گردد
احمد دسته با بیت تا راه چلیپا برزند
در هر آن کنج همی که غم او صفا ست

که درین ره همگان از دل خود بیخبرند | مومن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده بتحقیق | که درین عالم نفست برین سکین بخشود
اینچنین حال مرا پیش نیامد هرگز | چو بیاید تو بخشاسے و بکن فیض وجود
پیر چال من آشفته چو در حیرت دید | بجواب آئینه جان مرا پاک زدود
نرم گفتا که مرا وحدت کرباسی دان | که بار شاد من آید و غیبت بشهود

ول

وقت آنشد از خورشید ضیاے برسد | سوے زنگی شب از روم کواے برسد
وقت آن شد که با عمر قباے بپوشند | ز شکر خانه آن دوست نواے برسد
از همه کاسه سیمینه برین خوان فلک | بهر آنست که ناگاه صلاے برسد
بره و خوشه گردون همه خوش هست | گز مه و خرمن آنشاه عطاے برسد
مه پرستان که ستاره هر شب می شمرند | آخر این کوشش و امید بجاے برسد
عاشقان را که بجز خاک غذاے دگر نیست | کاسه کوشش ایشان همه جاے برسد
تیر دلاے که رمید ند با آزار کمین | کالۀ کاسد ایشان بهاے برسد
خضرے گر دجهان لاف زد از آب حیات | تا بگوش و دل ما طالب لقاے برسد
رو ترش کرده چو ابرے که بباید ژاله | گرچه در نفس جفاے بوفاے برسد
آنکه دانست یقین باد رگلها غارت | همچو گل خنده زنیم ار بجفاے برسد
گر نه باران گل آلوده سے دور شود | از پے تخلیه ش آب صفاے برسد

دیوان شمس

[illegible]

ول

[illegible]

اوّل روز که مخموری مستان باشد	ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از نگه پیش رخ خوب تو قصّان شده‌ام	که چنین عادت خورشید پرستان باشد
گو هر دل نگران ست بچشم خوش تو	که بهر سے بکنی یک نظر ارزان باشد
گو هر دیده بران زلف رسن میبازد	زانکه جانبازی آن ره نه آسان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو
زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند	از نور تو عاشقان نژادند
تو بادشهی و جمله عشاق	در عشق تو بادشا نژادند
هر کس که سرے و دیدهٔ داشت	دیدند ترا و سر نهادند
خورشید تو و ستاره از تو	این نور بنور باز دادند
چون بوسے عنایت تو باشد	زالان همه رستم جهادند
چون از در تو مدد نیابند	گر حمزه و حیدرند بادند
ای دلبر چه که ماه رویان	از پردهٔ غیب رخ کشادند
مستند و طریق خانه دانند	زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زبد زبید الیشان	تا باد بود همیشه یادند

وله

آن دلبر گلعذار آمد	وان یوسف روزگار آمد

افتم صنما ز عشق تو بخروشم | لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
ما ئیم فدائیان و جانبازان | گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

ولہ

هر سینه که سیم ندارد | درجی باشد که سر ندارد
وان دل که ز دام عشق دورست | بازی باشد که پر ندارد
آنرا چه خبر بود ز عالم | کز بی‌خبران خبر ندارد
آن صید نشود به تیر غمزه | کز عشق سر سپر ندارد
آن جان که دلیر نیست در راه | خود پنداری جگر ندارد
در راه قلندری است دری | تا کو نگشت ره ندارد
وانکس که نگشت گرد این در | بس بی‌گهرست و فر ندارد
وقتی خوش است بی‌نجیبست | سنگ است که از صبح اثر ندارد

ولہ

هرچند که بلبلان گزینند | مرغان دگر به بیشه نشینند
خود گیر که بیشه ندارند | پر چین ز من عقد وار چینند
از حلقه برون نه ایم تا نیست | هرچند که آن شهان نگینند
گر دو لوله هر آنچه خواهند | از بهر چه کار آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست | زر و دیگ نهاده بهر اینند

وز دیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بت من جهان چه میشد / وز آه من آسمان چه میشد
دل پیش رخش چه رقص میکرد / از آتش عشق جان چه میشد
چشم از نظرش چو مست میگشت / وز قند لبش دهان چه میشد
آن تیر مژه که صید میکرد / وان ابرو چون کمان چه میشد
میشد که بلاله رنگ بخشد / در نه سوی بوستان چه میشد
آن لحظه بسبزه گل همیگفت / وز نرگس ارغوان چه میشد
جسر از پی نور بخشش کردن / بر چرخ روان روان چه میشد
گر زانکه ز لطف بیکران داشت / اندر دل و جان روان چه میشد
بنمید ز لامکان جمالی / بنگر که از و مکان چه میشد
بکشاد نقاب بی نشانی / وین عالم پر نشان چه میشد
شب رفت و بماند روز مطلق / وین عقل چو پاسبان چه میشد

از دیده غیب چشم تبریز
ای دیده غیب دان چه میشد

اول نظر ار چه سرسری بود / سرمایه ناز و دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود / آخر نه بروی آن پری بود

[illegible] آن پری بود

وله ایضا

آخر نه بروی آن پری را [illegible]
[illegible] از عشق داد [illegible] / ور زان [illegible] آن پری بود
وز دیده دل درون [illegible] / آخر نه بروی آن پری بود
گر خورده هزار [illegible] / آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز مشک [illegible] خود [illegible]
وان ساغر [illegible] / آخر نه بروی آن پری بود

وله

[illegible] زمین [illegible]
[illegible] با دکان [illegible]
زان [illegible] که اول [illegible]
زان [illegible] جمله ابدال
در حلقه پدید و ناپدید [illegible]
وان

از عالم منار کاندرین خاک
شاگرد همان شدست استاد
ای خوب منار کاندرین روز
کی بزم بهشت و شاه و فرهاد
آخر گرچه کس ز سر وفا نیاید
کان ستون و بیست پاره باد
گر بید بودیم در فنا گر شیم
در بنگ و بیم یاد تان باد
گر او حسد هم خویش باشی
تا گاه روان شوی چو آب و
تنها ماندن اگر نخواهی
از طاعت و غیر ساز اولاد
آن رشتهٔ غیب ساز اولاد
کانست لباب نور باقیست
آن معدن عشق روح اوتاد
پاینده شدست تا نه آباد
این ریگ روان چو بحر راست
جائے دگر از فلک ست بنیاد

وان بزم که صاحبان مجلس	معروف و جنید و بایزیدند
ای ساقی خوب شکر لله	کان روی نکوست را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق	بنگر که چه رختها کشیدند
ای پرده فروکشیده بنگر	کز عشق چه پردها دریدند

ولهٔ

از دلبر ما نشان که دارد	در خانه همه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند	بیرون ز دو جهان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست	بنماے که آن کمان که دارد
در هر طرفے بیکے نگاریست	صوفی تو بگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند	آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند	آن خرمن کان و وان که دارد
طلاب شدند جمله عالم	بنماے که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز
امروز بگو زمان که دارد

ولهٔ

این پرده بلطف چون سر آمد	آوازه دگر ز در درآمد
رفتیم و بقیه را بقا باد	لابد برود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز	طشتے که ز بام در نیفتاد

[illegible]

چون کشتی نفس [illegible]
چون بر او [illegible]
[illegible]
[illegible]
این پرده [illegible]

ولهٔ

[illegible] زاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

زمین چار بسیط چون چلیپا ترکیب موحدان برون باد
زان سو فلک ست نیک روشن آنجا ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد بنیاد حکیم و تیز و استاد
با دیده جان چو واپس آئی در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران به بینند هر سو نورے برون ز معتاد
در هر ابرے هزار خورشید در هر ویران هزار آباد
قصرے بینی بنام مردان هم خیمه زنی بنام اوتاد
گر زین سبقت خبر نداری از جام صفا اثر نداری

وله

ز یاد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشید درختهاے شقائق دران بهار چه میشید
دل از دیار حقائق لبشد بحصن حقائق خداے داند کین دل دران حصار چه میشید
فداے یار حریفان و نار روشن ظریفان هواے نور صبوح و شراب نار چه میشید
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل دران مقام تحیر ز روے یار چه میشید
چو عشق در سر سیمین کشید عاشق خود را ز بوسهاے چو شکر دران کنار چه میشید
میان خلعت جان و قبول عشق فراوان ببارگاه تجلی ز کار و بار چه میشید
بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد ز نور یک نظر عشق هر چهار چه میشید
چو شمس مفخر بادر ز دو آتشے بدر جسته ز شعلهاے لطیفش درخت و دار چه میشید

وله

[illegible]

ولہ

آه که یار دگر آتش ... در من فتاد
... دل ... شده ... بعشق افتاد
درد غم ... عشق یار دگر ...
آه که زد آتش ... تن بر کشاد
آتش دل سیمای ... یاد
... داد و داد
... از ... سیما

ولہ

... بر ... نظر ... افتاد
... زن ... عشق ...
... بجوان ... رسید
... دل ... رسید
... بیا ... سیمای ... رسید

خوش کن که ... دانا | همیشه بود انتظار ... کنون شد

ولہ

طلبش لقا گو نفت ماب ... رسید | بیا ... کرد کفر نور محمد رسید
... شده ... | یار دگر ... شگافت روح مجرد رسید
... جهان ... | ... یار دگر خوش قد و گل خد رسید
دل چو ... نمک سماک | شرح دل احمدی ... مجلد رسید
عقل معانی ... شد ... عشق | گفت باقبال تو نفس مؤید رسید
... دل عاشقان ... قلم | مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید
... خاک ... پاک | ... زلحد ... رسید
... قیامت ... رسید | وقت شدای ... مردگان ... رسید
البعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور | آمد و آواز صور روح بمقصد رسید
... در ... گان ... افتاده | کز ... آن اختران اختر اسعد رسید
رفت ... در دست ... قلم ... شکست | ... او ز ... بفرقد رسید
... تیغ ... زهره ... | گفتم خیریست گفت سیاهی ... رسید
بهرام خود انداخت تیغ گشت ... | کیوان بر خود گداخت ... رسید
عقل در آن غلغله خواست ... | ... رسید
خیر که ... آن ماست | چون نظر ... جان ماست ... رسید

ولہ

... عشق ... العباد
... ما ...
... افتاده ...

ولہ

... عشق ...
... بخواهد ...
... صبر ...

وله

شاه با تو چو در غم عشقی	چون پدر مهر وار خواهد بود
فقر کردی چو عار امیدای	از ولیت افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیرست	عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رسد شیر روح ازین صندوق	اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید	شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشای	کز فلک در نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا	در نهان آشکار خواهد بود
هرکه تن را نکرد خوار امروز	همچو فرعون خوار خواهد بود
هرکه چون گل ز آتش آب نشد	اندر آتش چو خار خواهد بود
هرکه او ناظر خدای نشد	سخرهٔ انتظار خواهد بود
هرکه او اختیار کرد این عشق	شاه را اختیار خواهد بود
هرکه او مست و لیست عشق نشد	تا ابد در خمار خواهد بود
هرکه را مهر و مهر این دم نیست	اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هرکه چشم عبرت نیست	خوار و بی اختیار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل از و بیقرار خواهد بود

من لبا زم ولیک گر نخاید	زاغ با طوطی کی شکر خاید

وله

شیشهٔ عشق را فراغتهاست | گر برو صد هزار سنگ آمد
ننگ و ناموس کی محل دارد | زانکه او دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین | پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باقی باد | چه غم ست ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزن | کان قمر عاقبت بچنگ آمد
وی عطارد تو مینویس که شمس | بر اعادت ابد خدنگ آمد
شمس تبریز که بی تو نیست | عذرا و پیش من دل لنگ آمد
من خمش کردم این زمان از خلق | بر دل از شور خلق زنگ آمد

وله

شاه آخر زمان فراوان شد | لشکر مصر صد هزاران شد
بخت رست از بلا بتخت نشست | تاج بر سر که چیست خاقان شد
شمس عرشی او چو رخ بنمود | تن چه باشد که سنگها جان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد | خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق رویند | قفص و مرغ و بیضه پران شد
پر دلان خیره گشته کین دل کو | پر دلان خیره دل که دل جان شد
پای من کوب عیش از سر گیر | لب ببر من بگو که پایان شد
چونکه زر باخت خواجهٔ صراف | صرفهٔ او بر دار و که در کان شد

وانکه اینجا که آن نظر هستند	شاد و خندان در نظر میبرند
شاد شان در کنار لطف کشند	نه چنین خوار و مختصر میرند
وانکه اخلاق مصطفا شان بود	بندهٔ آل و با خبر میرند
همه هستند همچو در یتیم	کی بر مادر و پدر میرند
دور از ایشان فتاد مرگ ولیک	این بتقدیر گفتم از سیرند

وله

گفتم که ای جان جان خود چه باشد	ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را	پیش تو قربان فرمان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت	انوار ایمان ایمان چه باشد
گفتم گزیدی بر بیگناهی	بر بیگناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنان است	ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان	کوری دربان دربان چه باشد
بنمود صوفی کو آن ندارد	یاری ببرسش کان آن چه باشد
بردار پرده از پیش دیده	بر زعم شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز یار هستند	در ذیل هستان انسان چه باشد
یکدم خمش باش گفتار طی کن	رو سوی میدان میدان چه باشد

وله

[illegible]

وله

دوست جانان یکی با کرشمش بود [illegible]

[illegible]

سیمرغ هوای ما ز قاف آید | دام هیهود وایوان [illegible] گردد
هر ذره مثال آفتاب آید | هر قطره [illegible] سبب عدن گردد
از خوبی دلبران دمادم باید | گو شد [illegible] سر [illegible] آختن گردد
چون قالب مرده جان خود باید | فارغ ز لفافه [illegible] کفن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه | از بوسه یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جام مخموران | ساقی هزار انجمن گردد
جام جم چو نوش شد از فنا جامی | با ساقی عشق هم وطن گردد
خاموش گردد ز خود مسیحا آید | جست ملک عاشق بی تن گردد

وله

پیراهن یوسف دلبو میرسد | در برابر این هر دو خود او میرسد
بوسه ی لعل بشارت دهد | کز لب تو جام ولد او میرسد
نقش انا الحق ز تو منصور گشت | نور حق از کوه تجو میرسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را | سنگ بلا با سبو میرسد
آب حیات است درین ضمیر | جوی نگر کاب بجو میرسد
آب بزن بر جگر آتشین | یاد درین خاک از او میرسد
عشق و خرد هر دو بجنگ اندرند | عمر بده هر لحظه بگو میرسد
هرچه دهد عاشق از ذوق و محبت | عاقبت آن جمله باد میرسد

[illegible]

وله

عشق مرا [illegible] همگان [illegible]

[illegible]

خوش است که با هم نکند چشم دوست | بر رخ خوبم سره زلفی کشید
باده فراوان و خم و جام نی | بوسه بی اندازه و لب ناپدید
کو سگ نفس این همه عالم پلید | از لب سگ کی شده دریا پلید
ای شب کفر از تو شبه روز دین | گشته مرید از دم تو بایزید
جان سعادت بکش از نفس را | تا به هم آیند سعید و شهید
کو به ره صید ازان صایدی | کو ز سگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جهان سوز سر | تازه شد از یار هزاران قدید
دهی بدن مرده برون از گور | صور دمیدند ز عرش مجید
چه بکن و بشنو دل خاشان | ایدک الله بعیش جدید

شمس چو از مشرق جانی دمید
هر که نظر کرد در او شد سعید

آه دران شمع منور چه بود | کاتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی | سوختم ای دوست بیا زود زود
تابش دل صورت مخلوق نیست | کز رهٔ دل حسن خدا رخ نمود
جز شکرش نیست مرا چارهٔ | جز گل او نیست مرا هیچ سود
جان من اول که بدیدم ترا | گوش من از لعل تو سری شنود
چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد | غرق شدم در تو و تسلیم بود

[illegible]

وله

هر که ز عشاق گریزان شود
عاقبت الامر پشیمان شود
والله منت همه برجان اوست
هر که سوی ... جان شود
دل که سوی چشمهٔ حیوان شود
در حرم عشق کی شد ...
تنگ حرم عصمت سلطان شود
از لب او ...
قطره ... قلزم و عمان شود

[illegible]

ولە

در ده تریاق حیات است ای پدر / کین همه بیگانگان زهر فن خورده‌اند
بر جو سحر پرده کشند ای پدر / کین همه محجوب پس پرده‌اند
نی کی وفا ... ای دو زبان / کین همه یک گوش نیاورده‌اند

دگر باره سر مستان ز مستی در وجود آمد
نگر آن مطرب جانها ز مستی در سرود آمد
سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
جهان کهنه شد تازه ز بانگ صور اسرافیل
عجب را شد این همه ... راز او در وجود آمد
ببین احوال خاکی را که جان تازه پذرفتند
همه خاکیش پاسی که شد زیانها جمله سود آمد
چو رنگ و بوی این عالم برون از پرده بیرون شد
چو نور از جام رنگ آمیز آن ... کبود آمد
نصیب جام از آن لذت نصیب چشم از آن رنگ

آنچه گل از غنچه قبا میکند / داغم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیده است صف / آنچه گذشته است تمنا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر / هر یک تلبیه غزا میکند
بلبل مسکین که جهان میکشد / آه از آن گل که جفا میکند
گویند هر یک ز عروسان باغ / کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها / بهر من بی سر و پا میکند
دست بر آورده بزاری چنار / با تو نگوییم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کلاهی نهد / پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد زیانها بسی / فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ / جمله بهانه است خدا میکند
غیرت عشق است و گرنه زبان / شرح عنایات الا میکند

صفحهٔ آفاق جهان شمس دین / باز مراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار / تا بگذارند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار / گر ز دی دیوانه چه پژمرده‌اند
لب بگشا امروز خمار همه / گر ز می تو چاشنی برده‌اند

ولە

... شمس تبریزی ...

یار یار

بیا دیدار شا آیب دلم گشت ست قالب — دلم داغ شما دارد تنم پیش شما باشد

دل من می سوزد فراق ای جان چو بار است الصفیر بیجان — شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین — حذر کن ز آتش بر کین دلم گفت آن خطا باشد

نوشته است اینکه من میم بیا تا دوست گیرم — بپرس از ماه کشمیرم کسی را کآشنا باشد

چو او پیدا و پنهانست همانا نقش حجابست — ببینیش آنکه سلطانست مگر ظل خدا باشد

خروش بانگ مستان از بجا جو بو بیشک — سبکساری مرا هست اگر آهن ربا باشد

خریدی خانهٔ دل را از آن تست میدانی — هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد

تماشی کان تو خود بدون انداز از خانه — درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم — مسلم گشت جانبخشی ترا دین هم ترا باشد

که دریا را شگافیدن بود خاصیت موسی — قبای مه شگافیدن ز دست مصطفی باشد

بیا ای عشق یکی خفته اگر هم راه تو گیرد — بهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

ولـه

بتی کو زهره و مهر را بهر شب شیوه آموزد — دو چشم او بجادوئی دو چشم خلق بر دوزد

شما دلها نگهدارید من باری مسلمانان — چنان آمیختم با او که می با شیر آمیزد

نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم — چو میوه زاید آن شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش همیگوید بلا زد تر رسن بازی — رخ شمعش همیگوید کجا پروانه تا سوزد

برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن — در افگن تن بآتش زود تا زور ترا افروزد

مرا عقد لیست با شادی که شادی جان من باشد
مرا تو لیست با جانان که جانان جان من باشد

ولـه

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرید
زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر
زهی جانیست در عالم که نگشش آید از صورت
مرا هست و من مجنون مجنبانید تو زنجیرا

چه جویم قوم کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
همه شد صورت انسان اگر او آن من باشد
همه را هر دم مرهم شد چو مه در خوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد
بشارت می‌پرستان را که کار افتاده مستان را
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت [illegible]
چو او آب حیات آمد از آتش بر انگیزد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره
چو کار جان بجان آمد ندا از الامان آمد
نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر

میان نوبت عشرت که که یار اندر کنار آمد
که نرم روح گستر وین باده بی خمار آمد
که دو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو آمد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد
که هرگز عشق پابست محبت شل بار آمد

ز آتش باد و آب و خاک نقش شمس تبریزی
اگر دارد گذر میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شهنشه باز میخواند
بهار است و همه ترکان بسوی پیاله و کرد

بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
که وقت آمد که از قتلق به پیلا خیمت گرداند

بیا کین نقطه در این صورت بلطف باز میماند
صلا زد داعی دولت که دنیا گشت چون تبریز
که باز آمد سلیمانی که دیو سر را بجا نهد
بهار از لطف باز آمد ز دور و انصاف بستاند
که باغ و بیشه می‌خندد که برگی تازه افشاند
[illegible]

بیا در این بود میدان که عالم را بخندانند
بود کانجا بود دلبر سعادت را که میدانند
یقین آنجاست آن جانان امیر چشمه حیوان
که باغ مرده زنده گشت و جان بخشید او را نند
چو اندر گلستان آید گل و مردش بجو دارند
چو اندر نیستان آید قصب بر قند پیچانند
درختان هیچ نیوشند و بیدی یوسف خود را
که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهانند
چو ترتیب سوم باز آمد شرف کن دل ما را

دیوان شمس تبریز

وله

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

دلا نزد کسے بنشین کہ او از دل خبر دارد
بزیر آن درختے رو کہ از گلہا ثمر دارد

درین بازار عطاران مرو ہر سو چو بیکاران
بدکان کسے بنشین کہ در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو رہ زند ہر کس
یکے قلبے بیاراید کہ پنداری کہ زر دارد

ترا بر در نشاند او بطراری کہ مے آیم
تو منشین منتظر بر در کہ آن خانہ دو در دارد

بہر دیگے کہ میجوشد میاور کاسہ و منشین
کہ ہر دیگے کہ میجوشد درون چیزے دگر دارد

نہ ہر شخصے ہنر دارد نہ ہر بابے شکر دارد
نہ ہر چشمے بصر دارد نہ ہر بحرے گہر دارد

بیا اے بلبل بستان از این نالہ مستان
میان صخرہ و خارا اثر دارد اثر دارد

بنہ سر گر درین جا تو نگنجی کہ در سوزن
اگر رشتہ نمیگنجد از آن باشد کہ سر دارد

چراغ ست این دل بیدار بزیر دامنش میدار
ازین باد و ہوا بگذر کہ او بس شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمہ گشتی
حریف ہمدمے گشتی کہ آبے بر جگر دارد

چو آبے بر جگر داری درخت سبز را مانی
کہ میوہ نو بنو دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من بشدم مشغول حال خود
کہ با دست این سخنہا و بباطن دل شرر دارد

ولہ

ز خاک من اگر گندم بر آید
از و گر نان پزی مستی فزاید

شود دیوانہ سازندہ پزندہ
تنورش بیت مستانہ سراید

میا بے دف بگور من برادر
کہ در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربستہ و در گور خفتہ
دہن ریحان بزم یار خاید

[illegible]

سلام علیک ای آب حیاتی [illegible]
که او از مغز جان و دل گشاید
[illegible]

وله

اگر عالم همه پر خار باشد
دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون
جهان عاشقان بر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق
لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده تو هر شمعی که مرده
که او را صد هزاران یار باشد

[illegible]

درآ است با بهشت بخانه	که تن را فرش با در میتوان کرد
اگر ساغر ندارم می بیاور	دو کف را همچو ساغر میتوان کرد
کنم تیغ زبان اندر نیام سر	ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

وله

مگو دل را اگر در غم نگردد	ازین دریای غم بیرون کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد	که بی او هیچ جنبه با غم نگردد
اگر دارای مرغ دل پر از غم	که دل از غم بره محکم نگردد
دل اندر بی آن قوت نیابد	که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوی کهنه تست	عدوی کهنه خال و غم نگردد
دلا سر سخت کن کم کن ملولی	ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی	که جز با آب خوش همدم نگردد
یکی دریاست از منظر نهانی	که در وی جز بنی آدم نگردد
هم انسان تا ز حیوان نسپرد	در آن صحبت خوش حیوان هم نگردد
خموشش از حرف زیرا مرد معنی	بگرد حرف لا و لم نگردد

وله

نگر در آب چیزی می‌نماید	که ز پستی و آبت میرباید
هر آن آبی که در وی عکس غیرست	اگر آب حیاتست آن نشاید

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو	گوش طرب بدست تو بیتو بسر نمیشود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند	عقل خروش میکند بیتو بسر نمیشود
باغ من و بهار من خمر من و خمار من	خواب من و قرار من بیتو بسر نمیشود
جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی	آب زلال من تویی بیتو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی	آن منی کجا روی بیتو بسر نمیشود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی	این همه خود تو میکنی بیتو بسر نمیشود
بیتو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی	باغ ارم سقر شدی بیتو بسر نمیشود
خواب مرا ببسته نقش مرا [illegible]	در دل و جان تو بسته بیتو بسر نمیشود
تا تو نیامدی [illegible]	مونس و غمگسار من بیتو بسر نمیشود

وله

هر نفس از نگار من هر نفسی چه میشود	بیهوده نگه ببین که بهوسی چه میشود
در دل من بهر شبی از هوس [illegible]	بر سر کوی عاشقان وای کسی چه میشود
[illegible] آن بر رخ [illegible] نشان [illegible]	گر دل من ز آتش عشق کسی چه میشود
آن عسل [illegible] ابروان [illegible]	از سر لطف و تازگی [illegible] چه میشود
عشق [illegible] بحر صفت کشاده	دل که در و فتنه زد [illegible] چه میشود
دیده تیره دل روشن آن فقیر ما	در طلب وصفای خود آن [illegible] چه میشود
از تبریز شمس دین دست دراز میکند	سوی دل من و دل از دست کسی چه میشود

نقد الست [illegible] دست بدست میرسد
[illegible] پرده در دیده [illegible]
[illegible] گلفشان شود اگر شکر زان لب خوش دهان رسد

وله

[illegible] از سیاه [illegible] بانگ نجات میرسد
نوبت عشق [illegible] صد صلوات میرسد
بهر سر [illegible]
زانکه فقیر [illegible] در کمات میرسد
خشم تو گر [illegible] در درجات میرسد
و انکه دل تو [illegible] کمال خود رسد
در دل تو [illegible] در درکات میرسد
زانکه [illegible] دل طالب [illegible] میشود
رحمت او دست [illegible] صوم و صلوات میرسد
جذبه او که دل شود [illegible]
در ظلمات

تو ز دو بلغت بپرز مسافران گردون [illegible]
چو شکست پا نشستی که مسافر گردون
ز غمان تمانده شاسه که چو خاکیم بمانم [illegible]
دو سه روز شاهیست ایو شدم بعشق چاکر نمانم
چو مراد ماند زان لب که ببوسم [illegible]
زبیت مراد خود را دو سه روز زندگانی [illegible]
[illegible]

در ظلمات اتباع صبر کن و مکن ابا	کآب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خامشی گزین وز قرار عبد انشمین
یا ز حیات شمس دین نور نجات میرسد

چیست صلای چاشتگه خواجه بگور میرود	در پی خانه وا رسد منزل دور میرود
در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین	وز تتق پری‌نشین سوی قبور میرود
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش	سخت شکست گردنش تا به ثبور میرود
زهره نداشت یکسی تا ببرد ز نفس	پخته شود ازین نفس دیگ تنور میرود
صاف و صفا نمیرود راه وفا نمیرود	سست رضا نمیرود مست غرور میرود
ای خنک آنکه پیش شد بنده دین کیش شد	موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
چند بدید جامه ها نسبت لیسه عمامه ها	چونکه نداشت سر حق مفلس و عور میرود
آنکه ز روم زاده بُد جانب روم باز شد	وانکه ز نور زاده بُد زان سوی نور میرود
وانکه ز خاک زاده بُد جانب خاک باز رفت	وانکه ز نور زاده بُد در سر نور میرود
وان ملکان و جان یکان بهر خوان [illegible]	وین دل خام بی‌نمک در شر و شور میرود
وانکه ز دیو زاده بُد دست جفا گشاده [illegible]	هیچ گمان مبر که او در بر حور میرود
بلبل سیاستی ببین کز رخ [illegible]	شیر چو گربه میشود میر چو مور میرود
بسکه بیان بسر بود هر چه بلب بیاوری	همچو خیال دلبران سوی صدور میرود

وله

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نمانم
چو پری بکبوتر دل بهوا شدم چو بازان
چو همای ماند عنقا که برابرم نمانم
پر و پای تن پریشان تو و این دل پریشان
که ز هر دو تا ز ستم به در خورم نمانم

وله

دیوان شمس تبریز

بکجا شتابی ای دل که ثبات گران نماند [illegible]
[illegible] جهانیان نماند

وله
[illegible]

گر ساعتی ببری ز اندیشها چه باشد
نحو طه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

ز اندیشها بخیبی ز اصحاب کهف باشی
نوری شوی مقدس از جسم و جان چه باشد

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
زین کاهلان بپری نا کار ما چه باشد

صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم
یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد

از پشت بادشاهی مسجود هر فرشته
ملک پدر بجوئی این بینوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

بیستر شوی و سامان و ز حرص و کبر خالی
وانگه سری بر آری از کبریا چه باشد

از درد خور تو شربت تا وا رهی ز قلت
در درد اگر نه پیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوه است در کوه کان زر جو
هر کوه را نداری اندر صلا چه باشد

ولہ

خنک آن زمان که بار از ملک سلام آید
ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید

خنک آن زمان که قهرش ز هوای ما بجوشد
همه شب چو ماه روشن بدر و بام آید

خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان
که چه مایه مشک و عنبر بسوی مشام آید

خنک آن لطیف وقتی که رسول ناگه گفت
ز شهنشه معانی سوی این غلام آید

خنک آن زمان که بند درخت سفر ز عالم
گر ز مسافت ره سوی مقام آید

به بشارت وصالش سوی من شود چو پویان
چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید

ای خیالت خاک تو جمله این شدند خیره	از ... برآمد
آمد نداء یحبون از درون بیرون	نی جیب ... نسیم ... برآمد
نه زیست نه زبالا نه غربی و نه شرقی	نه زآب و باد و آتش نه زخاک اغبر آمد
زانسو که میوه ها را این پختگی رسیده	زانسو که ... ها را اوصاف گوهر آمد
و ستو نیست یارا تا گوید این جا این را	... کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدانسو	... آمد
بادشه باشی تا ... زانسوت ده نماید	انسو ... آمد
آن بادشاه عالم در بسته بود محکم	پوشیده دلق آدم ... آمد

وله

خشمین مبر آنکسی شو کز وی گزیر باشد	تا شیر اوست هرگز ... دستگیر باشد
گیرم کز و بگردی شاه و امیر فردی	ناچار مرگ ... امیر باشد
گر واصلی و مردی آب منقش نخورد تن	...
ای شیخ جان ... لیکن چه سود ...	... چو شیر باشد
پیری مکن بر آنکس کز خیل ... ست	بر تو تحملم آرد به پیر پیر باشد
پیری برآنکسی کن کز مرده تو باشد	پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد
چون موی ابروی راو ... هلال بیند	بر چشمت آفتابی چون ... باشد
از آفتاب فضلش چون مستطیر نبودی	کو از فروغش تو کس مستطیر باشد

وله

[illegible]

گر چوب خشکی ایدل آتش بود مکافات	ور خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید
این ذوق را گرفتم لبستان مادر آید	بنهاد در دهانت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد	هر مرده کز گورش حسیست پیشش آمد
دل دف زنان بیاید تا جان بچنگ آرد	جان پاکسان بیاید کان دوست سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع حیاتش	باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد
جان و دل فرشته بغبت رضای او شد	گردون فرشتگان را زین رو منقر آمد
جان از فروغ نفحه قبله فرشته آمد	مه درمیان خرمن زان ترک مهوش آمد
دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد	وان نقش بهجت این شش سو منقش آمد
وان میل خاطر من افزون شد است هر دم	بر بیت خاک باغبان از نقش خرمش آمد
زان چون شربت او ملوست رنگ عشرت	ز آسیب رحمت او دولت منقش آمد
ای هوشمند گوشی کز وی شنید پندی	وی خوش سعید روزی کز وی بخشش آمد
خاموش پنج نوبت لشنو ز آسمانی	کان آسمان برون زان سقف شش آمد

ولہ

گرچه ز ما جدا شد در عالم ضیا شد	تا نیستش نخوانی گر چشم در حجاب شد
جان بر مثال تیرست اندر کمان قالب	رو در نشانه جوئیش گر از کمان رها شد

ولہ

حرف المیم

صنما بیاده عشقت بخمار جان درآمد

[illegible]

ولہ

[illegible]

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید
در راه رهزنانند آن همرهان زنانند	پای نگار بسته این راه را نشاید
طبل غزا بر آمد وز عرش لشکر آمد	تو چیده سر بر آمد تا راه بر گشاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرّد	کین سر ز سر بلندی کرسی عرش ساید
گر بینیش ترش رو او ابر تو بهاریست	عالم بدوست شیرین تا صد ترش نماید
در عشق چیست مادر دریا بجوی او را	گاهی منش ستایم گه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا یکتا یاد وحی را	سیلاب او من را چون قطره در رباید
خاموش کن تو ایدم چون کرد آن آغاز	در پیش منطق او قول تو خود نیاید

ولہ

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند	ور آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد	من زهرهٔ فلک را کی کسب و کار ماند
یغمای یک جمالت هر سو که لشکر آرد	آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد	گلها چه عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دل در آید	جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آشنائی کز بخت ناگهانی	جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون زانچنان نگاری در سر فتد خماری	دل بخت جوید و تن ننگ و عار ماند
میجویم از خدا من با شمس حق تبریز	در غار دل بپاید تا یار غار ماند

از دیدن جمالش گر جست تو سلیمت
جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
والله که نظر کن کاندر بصر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
جز رنگ و بوی و میوه و گل از شاخ تر چه آید
جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه گیری
جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه زاید

ولہ

چون بینم آن سعادت یابم ز نور حلاوت
این گفتن و نوشتن از زان و زر زاید

مستی تو مست تر شو تا در نظر چه آید
بیچاره شو تو مستم زیر و زبر چه آید
مائیم و شور و مستی از ما دگر چه آید
ز بیشان که بیعتم از ما دگر چه آید
عشق و هوا پرستی
جز آنکه ماست باقی تو دارد باش ساقی
تو هم خموش و نوشان دیگر ز ما چه آید
ای شمس صلاح دین پرواز کن

دیوان شمس تبریز

ولہ

[illegible]

خموش باش بس است اینکه گفته بنگر	وراء پرده رقیبان ببین که در چه فنند

وله

مرا اگر تو نخواهی دلم ترا خواهد	دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
نهر است چو من مر ترا بجان جویان	که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان	دیا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجب اند	که آنچه در خور شاه است او چرا خواهد
دیا دو دیده و دل هست محو روی نکو	دیا که جا بیچ ده سالهٔ نوا خواهد
طبیعت است همه نیست هیچ جای عجب	بود ازین همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز لب دعا کردن	که هر که دید مرا از من او دعا خواهد
ولی بچشم تو من نیک کافران ام	که چشم خیره گشت ببینم دعا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد	اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت گفتم بگفتیم چونی	چسان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بحکم صورتگر	ز خستگی بپرسد گر ز من دوا خواهد
بآفتاب مگو هین خموش چون سایه	ز ذره ذره بجوید که او ثنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر از او ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد

ولہ

[illegible]

بآسمان جهان هر شبے فرود آید	برای هر شنلام سیاه مفصل احمد
خدای گفت قم اللیل از کزاف نگفت	ز شیر ولبست فزون قدر فرقد فرقد
زدود شب بری ای خام آتش موسی	نماز شب دهد انجام راز علم مدد
بگیر لیلی جهان را النار ای جنون ان	شب است خلوت و توحید روز شکر عدد
بدانکه آبحیات از برای خوردن تست	چه ماهی که ره آب لبشه برخود
ز دیده سیه آن کعبه الباس لباس تست	که ز دست روی مطیعان هست شان سند
شکست جمله تبان رست و نماز کی	که نیست در کرم او را قرین کفو احد
... کشا دست تو و الشد از رو	چه زاهدی تو درین علم و علم زور زاهد

ولہ

نگفتم رو انجا که مقبلات کنند	که سخت دست درازند و بیت یات کنند
نگفتمت که بیا لسوی دام و در دام است	چو در فتادی در دام کر بیات کنند
چو تو سلیم دلے را لقمه سب باید	بهر پیاده شهی را الطرح مات کنند
نگفتمت عجب آیات طرفه لشنا بی	که عقل را هدف تیر تر بیات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود	که گر تو کوه شوی ذره و هبات کنند
هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند	چو آب و گل گذرے تا دگر جهات کنند
بدفن کشندت ازین تن مثال ...	سبک وجود ترا ذات بے جهات کنند
تو مرد لنگی بیشی این جگر خواران	اگر شوی تو جگر بند شوربات کنند

[illegible]

ولہ

[illegible]

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور — چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند

بقای تو چو نباشد ثبات ما چه شود — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت بغیر جلوهٔ تو — دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم — چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند

چو روز زهره نباشد صلاح را چه کنم — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر — عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان درخت و عمل برگ و میوهٔ او عشق — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا — فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست — چو مخبر او نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت — وجود تیرهٔ او را اثر چه سود کند

ولہ

هزار جان مقدس فدای روی تو باد — که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد

هزار رحمت شامل فدای آن عاشق — که خیز بدام هوای تو چون همی افتاد

ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت — که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو غنچهٔ سحر — ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد

بلند بین ز تو گشتست هر دو دیدهٔ عشق — ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد بشست — خراب و درد و مست و آن نخستین شاد

بحکم تست که گفت انی و بگر یاکی — همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

[illegible]

چو مست گردد از ذوق خرقه پاره شود — کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید

چو خون عقل خورد باده لاابالی وار — زبان گشاید و اسرار کبریا گوید

[illegible]

صلاح ملت و دین [illegible]

زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

ولہ

[illegible]

که یک عاشق از آن رو زنده جان باشد
عجب مدار که در بیدلی چو من باشد
چه نیست صبر نگوید صبر را در دنیست
در آن دمی که ز دل ار منحن باشد
به عشق سلسله تو زلف را عجب
شکار باشد و تاز و فرح حزن باشد
بجان عشق که جان نه از دست عشق نبرد
که یک دو پر دو لبدار ار سیم تن باشد
اگر تو شیر شوی عشق شیر گیر تو نیست
اگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگرچه موسی شوی موسی شکافد عشق
وگر تو روز شوی عشق پای زن باشد
امان عالم عشق ست و مملکت هم از او
وگرچه دامن عقل مرد و زن باشد
مگو غریب کسی را که این وطن باشد
نموش کن که سخن را وطن میان دل است

ولہ

ترا غریب نماید ز شوق یوم	که تو غریب نماید خالص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست	چرا به دانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت که آب در نامد	ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی از این سو بدان طرف بگشا	که های وهوی تو در لامکان باشد

ولہ

درخت و کشت برآید بخاک آن گوید	اگر خواجه هر چه بگاهی ترا جان رود
ترا اگر لقمه ماند غیر عشق مجو	که چیست قسمت مردم هر آنچه میجوید
بشوی دست ز خویش و بیا بخوان بنشین	بخوان کسی ننشیند که دست خود شوید
زهی حلول که معشوق او بخانه اوست	بسوی خانه نماید گزاف می پوید
زهی ظلوم که مطلوب او لب با او	سخن بگوید و او نشنوم همی گوید
کسی که نهره ساقی مست کی بود هشیار	چرا شراب نگیرد چرا نیفزاید
بسوی چرخ چو ما هم اگر رود عیسی ست	دگر درست به پل تا کی بیست جوید
کسی که کان نمک شد چرا ترش باشد	کسی به مرده ندارد مگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد	که کل چیش کشف اید روی بوید
بگو غزل که بصد قرن زو همی خوانند	کسی که راه خدا یافت او نفس بوید
خموش کن که اگر خود سخن چو در گوییم	چه جوهری سخن هست دست من بوید

ولہ

درخت بید کند کار زار باشد

دیوان شمس تبریز

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
میان لشکر اضداد بندها بگشاد

بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد

زبسکه سینهٔ ما در هوای عشق بسوخت
ز شرم ما عرق از سینهٔ وفا بگشاد

عقیق روی سهیلیم سر کجا بنمود
غلام چشمهٔ عشقیم سر کجا بگشاد

ببین دریچهٔ دل صید در نهانی بود
که بسته بود هوا دست کبریا بگشاد

نگر که بی لغت و نحو و صرف در عربی
زبان انا الحق بو حفص را خدا بگشاد

درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است
خلاف جانب تن روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و روح‌ها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

خمش کن و بشنو از قائلان روحانی
ره فنا چو ببندی در بقا بگشاد

ولہ

به پیش تو چه بود جان و دل کدام بود
که جان توئی و دگر جمله نقش و دام بود

اگر چه ماه بده دست روی خود شوید
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود

اگر چه عاشقی و عشق بهترین کاریست
بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود

بجان عشق که تا جان بجانجان دادم
تو بی یکیست شی خیال خام بود

شراب لطف خداوند اگر انی نیست
دگر گرانه نماید قصور جام بود

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
اگر چه مغرب و مشرق ضیاش غلام بود

تو جام هستی خود را بده قوام بده
که این شراب قدیم است و با قوام بود

[illegible]

ولہ

[illegible]

تنی که مرده بود کنون یافت زندگی	راز نیکه خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخیکه میوه دارد و میتازد از نشاط	بیخی که هم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز	پیدا شود درخت نکو و شاخ بختیار
لشکر کشید شاخ بهار و بساخت کر	اسپر گرفته گلبن و شمشاد ذوالفقار

و له

هر کس بحسن خویش در افتاد این نگار	هر کس بلایقی که خود گرفت کار
آنرا که داغ نیست نیارد کسی خرید	وانکو شکار نیست کسی چون کند شکار
ما را چو حسن رکی تو بیخویشتن کند	ما را ز لطف خویش تو بیخویشتن مدار
چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع	هر چیز شبه گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق	پیداست آب و روغن و پیداست قیر و قار
هرگز تو میگریزد با غیر تو خوش ست	ور هی رسد ز غیر تو با توستش قرار
زانکو به پیش غیر تو باشد ترش سخن	بشنید دل تو جان تو زینگونه این بار
گرمی که نیست در همه عمر و بجز دریغ	وز جام خم جان مرا نیست جز خمار
ای باده نوش یاد می آیدت که تو	خوش میخوری ز جام یکی رند میگسار
ده جام درکشی ز کف دیو وانگهی	بینی ترش کنی بخوری جام اختیار
اینجا سرک فکنده و حیران نشسته لیک	آنجا چو اژدهای سیه رنگ کوهسار
یا باطلی چو بیستون و با نور حق چو سیر	با دیو همچو گل شدی و با فرشته خار

[illegible]

ولہ

گفتمش من مرغ سوراخ بیرون میکنم … سوی وصلت تیز خود را میکنم این الفرار
در درون این قفس تنج رسودا گداخت … از قفس بیرون نهم تن در دمیدم این الفرار

ولہ

عزم رفتن کردهٔ ای جان شیرین یاد دار … کردهٔ اسپ سفر را عزم من زین یاد دار
بر زمین و چرخ رسید مرا یاران صدق … لیک عهدی کردهٔ با یار پیشین یاد دار
کرده ام تقصیر با کان مر ترا کین آورد … لیک شبهای مرا ای یار بیکین یاد دار
هر سفر تو قرص هر راه در سفر بالین کنی … در فراقت من نهم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم … ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیدهٔ صحرای عشق … زعفرانستان بریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روز یکه دیدم روی تو … دین بدادم پیش رویت مفخر دین یاد دار

از کنار خویشش یابم سر زبان من بگو یار … چون بگیرم هر شبی مر خویشتن اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این هوس سر فرو … گفت او بر دید بازو تا روان شد جویبار
هر لب خندان که رستی بر لب آن جوی شوق … رسته بد از خار هستی خسته بود از انتظار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده … لیک اندر چشم عامه بر خموش و برقرار
ناگهان از یکطرف اندر رسید آن سرو یار … تا که بیخود گشت باغ و دشت هم زد خیابان
روی چون آتش عشقش آتش می هم آتش برو خوش شد … جان ز آتشهای هم و فغان این الفرار

ولہ

از ازل سر شمس دین باقی القدیم کار
انتظار سه فلک آواز آمد چون را
در جهان عشق باقی مرگ را ماشا چه کار
عاشقان بو العجب تا گشته تر خود زنده تر
عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
عاشقان را ابتدا دان زخم خوار در زخم دوست
زادگان پیر را با قامت دو تا چه کار
اندرین میدان که در خون رستمان غلطان شدند
زخم خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار
زخم تیغ زوبین ست انجام الفت
[illegible]

چون

چند بینی صورت [illegible] لطف آن [illegible]

[illegible] در [illegible] چون بهار [illegible]

دریتیمی چشم [illegible] رنگ و روی عاشقان [illegible]

یا چنین دشوار یار [illegible] یار روی زر خرید [illegible]

ولہ

عقل بند ره روانست ای پسر
بند بگسل ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
راه از این هر سه نهانست ای پسر

[illegible] حالت [illegible] با خود [illegible] | چون همیشه تو نباشد [illegible]
آنکه [illegible] آدم و ذریتش | آنکه چشم و صف [illegible]
[illegible] حالت ای زدانایان نهانش | در بهشت [illegible] تا ابد پاشیده گیر
[illegible] نازو شکایت [illegible] | بر سر شاهان [illegible] تا ریده گیر
[illegible] پوشیده کرد | صد هزاران [illegible] پاشیده گیر
[illegible] شاهد [illegible] | صد هزاران [illegible] پاشیده گیر
[illegible] تو ای وای من | جام جام آب حیوان [illegible] نوشیده گیر
[illegible] ره ای من | [illegible] زمان [illegible]
ای خروشنده [illegible] سنگ آهن [illegible] | چون بزد بر سنگ آهن آتش [illegible]
[illegible] زنجیر کن | در [illegible] زلف [illegible]
گر جهان [illegible] عشق تو [illegible] | صد جهان از فر [illegible]
از فراقت در دو عالم چون منم مظلوم تر | از فراق ظالمت عمری مرا نالیده گیر

چون بنالم شمس تبریز از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا افسیده گیر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر | چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی | صد هزاران دل گرفتارش نگر
اندر آ در باغ بی‌پایان دل | میوه شیرین لب یارش نگر

راه این [illegible] جان و دل [illegible]

[illegible]

از الست آمد صلاح الدین [illegible]

ولہ

[illegible]

شمس تنگ آمد نه و دل شاد شد
چونکه شمس در قمر انست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحور	خوش خرامان همچو مه یکباره نور
نقش خوبت در میان جان ما	شور سودا افگنده و انگه پرشور
یاد داری کامدی تو دوش مست	ماه بودی یا پری یا جان حور
زان سخنهاے که گفتی چون شکر	زان عبارتها که میرفتی نو نو
دست بر دل میزدی یعنی که تو	از براے این دل من پرشور
دست بر روے نهادی کای خدا	چشم بد را از جمالت دار دور
ای تو پاک از نقشها و زروے تو	هر زمان یوسف رخی تو در صدور
آتشے کردی و گوئی صبر کن	من ندانم صبر کردن در تنور

ولہ

راز را اندر میان نه و انگیر	بنده را هر لحظه از پا انگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجا	گر خطاے رفت آن بر ما مگیر
روستائے جاهلم آن توام	روستائی خویش را استا مگیر
ور مرا در عشق استا کرده	پس مرا شاگرد هر اعشا مگیر
تو مرا از ذوق مے گیری گلو	تا بنالم گویمت اینجا مگیر
سیل خار و خس بدریا میرود	تو مرا خود لائق دریا مگیر

ایضاً

اگر دیده مرا ابر و دروازگاه کشیده سر
یار از ظرف پنهان بتو دریغ انور
یک لحظه بغمزه گفت اینجا ام نادانی
بر حیرت من گلے خندید چو صد شکر
در بیچه بر روے من یعنی که برون انسو
بر بام شده ظاهر یعنی تو بیا [illegible]
مرا تو چنان گردو دور و گه رقیب آمد
من بیچه کنان گشته یعنی که ازین بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بر [illegible]
زان نازو کرشمه تو صد فتنه و صد شور و [illegible]
تو دست گران کرده کین جهاز دستم [illegible]
من بوسه زنان گفته بر خاک بعذر اندر
گر باشد و آن بوسه کز لعل لبت [illegible]
بالاله شود زان لعل این [illegible]
ای کافر زلف تو شاه حبشم [illegible]
فریاد که ایمان شد اندر سر آن کافر
چون طره بر افشانی مشک افتد [illegible]
چون جعد بر اندازی سطر [illegible]

[illegible]

گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر
ای خواجه چه می‌بینی در آینه رو بینی
از دو سوی یعقوبان پر نور کنند منظر
چون راهی یوسف را در زیر بغل دارد
کو رسته که بینایان هر گز نبود که
شاباش زهی نوری چاره اگر آن نور
بس نور که افتاده ز تو ای من همین
آن واعظ روشن‌دل تو در ده بنور آن
از بهر ضعیفی تو در سایه برو بنشین
ز نهار درین حالت بر بام ده ادین

وله

صنما این چه گذشتست و کمانست و چه تیر
تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کاه را کوه کند در نظر مرد فقیر
کوه را کاه کند ذرهٔ علی الله بصیر
فلک آن چشم که بهر رخ خسته بشناسد
فلک آن قافلهٔ را که نظر او سر حشم
حاکی هر چه تو هم بینی خشنود

دیوان شمس تبریز

[illegible]

احسنت زهی نقشی کز علت او جانش — ای مرده ز پیش تو صد بانی و صد آزر
گفتا که بریق من از باقی من برقت — تا برف بود باقی و قعست گل احمر
گفتم که ترا ای مه از تابش تو مستی تو — از بهر دو دیده چون بنده و چون کمتر
گفتا بنگر در من گفتم که همی ترسم — از آتش خسارت گفتا مشوی مضطر
گفتا که تو ئی طالب پوشیده ز چشمی تو — اندر حجب غیرت لطفم شود مغفر
گفتا که ترا این صبر در عشق و دهشتگی — مشهود جهان گردی هم ناظر و هم منظر
گفتا که نشانی کو در سینه ازین مده — گفتا که در آتش جان سر آتش درا چون زر
و آنگاه نکو بنگر در صحن سرای دل — در حال درافشانی از تابش ما چون خور
گفتم که همین ترسم و ز ترس همی میرم — کز دیدن جان خود از من برود آن جوهر
عز جو بهر چو ئی از حسن خیال تو — ور زر دود نه پسندم همه ما یه و همین بج
گفتا که مترس آخر منت کس نخورد — از باغ جمال ما والله هو الاکبر

وله

ای ناک هندستان بهر هند بر لشکر — در قافله بیچونی بگریزد صد از دو تر
تا کز شب زنگی بر عقل بود تنگی — قیصر تیغ آمد در جیحون خنجر
گاو سیه شب را قربان سحر کرده — سوزن چو آن گوید الله هو الاکبر
آورد سحر بیرون از زیر گلیمی — از خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد — از سیر خوش گردد در بهشت اخضر

[illegible]

گفت تا چشم تو مرسوخته را بشناسد
نیست راهست گمان میبری از ظلمت چشم
هله ای شاخ ولا ما تو بگو شرح غزل
نه که مهمان غریبم تو مرا یار بگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام
شهر بت زمست تو پرهیگان گرد نیست
نه که هر سنگ زخورشید نصیبی دارد
چونکه پیدا ز دلت سوز گنهگار است
نه که هر زنده جبال و پر تو میپرد
مه وصل پر تو ان بی مدوت پیدان
خفتگان انتماشای نهان بخشی
نه که بی تو بکی سوخته آید ز منست
نه که چون تو زان سوی خرد باغی یافت
با جنونست خوشم ای یار فنون را چکنم
چشم مست تو خرابی دل و دین منست
قدر چون عمر تو قامت من کرد دوتا
این قضا بر همه خود سوز غم عشق بود

ولہ

تا نخائی تو اگر سوخته ای نیم ضمیر
چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر
من اگر شرح نگویم نستانند دل پیر
نه که نلاخ توام سر و رسالا بگیر
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار بگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار بگیر
تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار بگیر
تو مرا تائب و مستغفر غفار بگیر
تو مرا صعوه شهر جعفر طیار بگیر
تو مرا زیر زمین دام گرفتار بگیر
تو مرا خوابی با شهر حاضر و بیدار بگیر
مه و شب من و رز و نجی بار بگیر
گو ز باغ خرد و ش میوهٔ گلنار بگیر
چونتو همخواب شدی بستر هموار بگیر
لعل شکر صفت و روی چو گلنار بگیر
سیب سیمین ذقن لعل چو زنار بگیر
عشق بی صورت چون قلزم زخار بگیر

خمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر | آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان | مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ | چون سپرش شد ز او کی رسدش زخم تیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت | برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی | جانب ره باز گرد یاوه مرو خیره خیر
روشنگر خود او است در نخوری سرکشش | رو بمیر ای امیر رو تو ز دی رو بمیر
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک | عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
باب هر آنکه داشت چاشنی از منی | هیچ نبودش زنان خالی و انبان پنیر
چیست وفر و باش تو حق دهدت یار صد | سنگ سیه گشت زر خون همه گشت شیر
چون طلب حد بود در پی حد حد بود | در شک و شبهت بود هست تر اقشیر

مفخر تبریزیان شمس حق و دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار و قیر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر | چونکه ببردی دلی پرده او در مدر
چشم تو چون ره زند جمله ترکان بهل | زلف تو چون سر بر عشوه هندو مخر
عشق تو در دلستان پرورش دوستان | سبزه شگفته کند باغ دولت را شجر
عشق برد جور تو بر لب دریای هو | غرقه کفایت کشد در همگی بحر ریب
دشمن ما در نفیر شد ز شتل و دم خر | چند به پیمایش هست فزدان کم شمر

دام همه ما درهم مال همه ما خوریم	ور همه ما خوشتر هم کوری هر کور وکر
جامه خران دیگراند جامه دران دیگراند	جامه دران بر کنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان برکنند	تا همه تن جان شود هر سر مو جان نور
درد عشاق او رنگ زعفر خویش است	گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگو ای نعیم	قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا به ابد با نعیم	عالم ما بر قرار هر دو جهان برگذر
هر که نزاد و بمرد جان بموکل سپرد	عشق چو از کس نزاد نیست زمرگش خبر
گر تو ازین روزنه هیچو قفا پس نشین	ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سپر ای بیخبر پیش درآ و ببین	کز طرب زخم دوست باخبران بیخبر
در قدم این صلاح نور ببین و نجاح	در کنف مهر او ساز تو خود را مقر

ولہ

گر تو خواهی وطن پر از دلدار	خانه را زو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا	دور دارش ز دیدهٔ انکار
بی بهانه بهر روی پیش آ	تا شوی از حیات برخوردار
هر که او را سماع مست نکرد	منکرش دان اگرچه اقرار
هر که ساقی شد و شراب نشناخت	عاقلش نام نه مگو هشیار
از میان خویشتن و بیرون کن	تا در آری تو یار را بکنار

[illegible]

دل چه گویی کجاست با تو دل | اگر دلم آه بود رفت از کار
یاد او کن حدیث ما کم گوی | تا که گوید ترا [illegible] گفتار
چون ز رفتار او سخن گوییم | نیست در عهد تو کسی بیمار

ولہ

آفتابی به آمد از انوار | جامه شوقی نسیم صوفی دار
تن ما خرقه ایست پر تصویر | جان ما صوفی ست پر اسرار
چشم ما عاشق ست روز و شبان | دل و جان ست تا ابد بیکار
لب تست شاه را سوگند | با چنین [illegible] چه کنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه ست | با چنین [illegible] چه کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان | [illegible] زعاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود | توبه سود ست نکرد و استغفار
اینجهان همچو موم رنگارنگ | عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر | رنگ و شکلش فنا شود ناچار
گر نگوییم دگر سخن ناقص | ور بگوییم سخن گزار دیار

ولہ

از لب یار شکر را چه خبر | وز رخش شمس و قمر را چه خبر
باد مشکش باد بهاری چه زند | وز قدش سرو و شجر را چه خبر

جهان خرابات تویی ای نگار
جهان خرابات چنین بیقرار
[illegible]

ولہ

[illegible]

گریزان ست این ساقی ز مستان ناسری
حریفان گر همی خواهی چو سلطانی بغدادی
بروگر کار کی داری لکاخو شتن بنشین
کسی ویران کند دکان که عیاری جهان باشم
بگردد یک این دنیا چو کله ای همی گردی
درین بازار مجنون چو منبل کردند خون

گر او باشی و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
مخور باده درین گلخن بین نعمت بملا خور
چو بر لیلی شدی عاشق غم زنان زلیخا خور
چو بر او دست بیابی تو آب زمزم بن عقلا
برو بنبر ای کی سیمرغ ست نور جمال او سودا خور
چو دست شاهد طمع کردی برو بستان ملالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
خراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
چو خورشید جمالت روی بنمود
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
ز نهی دریا که تر کردی ز گوهر
بیک خانه ده بیمار اند عاشق
خدایا هر دو را بیمار کردی
چو داند جان منکر این سخن را
که منکر گفت ستائی خود همین ست

درآ ای سیر خوبان بار دیگر
نباشد در جهان خود کار دیگر
ز هر ذره شنو اقرار دیگر
اگر او دی چو تو عیار دیگر
که هر گوهر نمود انوار دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
مرا ماندی و آن بیمار دیگر
که او را نیست آن هنجار دیگر
ستائی گفت سنی خر وار دیگر

ترا اندک نماید بجز یک شب	ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماید اندکے آتش به پشم	نباشد اندک آتش خوار مگذار
دمم تنگ ست لیک این بار دیگر	ز من بشنو ز من این بار مگذار

ولہ

بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جام مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزت نه بینم	که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصم	که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست در من	مکن تاخیر تا هنگام دیگر
اگر امروز در بر من نه بندی	در افتم هر دمے از بام دیگر
مرا در دست اندیشه تو بسیار	که اندیشه ست خون آشام دیگر
مئ جام ار نگردانی تو ساقی	چو از رحمت دهد صد جام دیگر
بگیر این دلق اگرچه دام دام	گرو کن ز دلستان دام دیگر
بنه نامم غلام درد نوشان	نگارینا نخواهم نام دیگر

ولہ

ای محو گشته عشق جانے و چیز دیگر	وی آنکه آن تو داری آنے و چیز دیگر
اسرار آسمان احوال این آن [illegible]	از لوح نانوشته خوانے و چیز دیگر
لعل ست بے نهایت در روشنی تابان	کان لعل بے نهایت کانے و چیز دیگر

وله

چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار	که رخت عمر کی بازمی برد طرار
چرا ز خواب و ز طارمے نیازاری	چرا از انکه خبر مے کمند نگیری آزار
ترا هر آنکه خبر کرد شیخ واعظ است	که نیست چهرهٔ جان را چو نقش آن بقرار
یکے همیشه همیگفت راز با خانه	مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار
شبے بناگه خانه برو فرو افتاد	چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن	که چاره سازم من با عیال خویش شار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت	فرو فتادی کشتی مرا ازین ادبار
جواب گفت مرا و را فصیح آنخانه	که چند بار خبر کردمت درین هنجار
بهر طرف که دهان میکشادمے بشگاف	که قوتم برسیدست وقت شد هشدار
بسیر دے بدهانم ز جبل مشتے گل	شگافها همه بستے سراسر دیوار
بهر کجا که کشادم دهان فرو بستے	نهشتیم که بگویم چه سازم ای معمار
مثال کاهگل ست آن غرور و معجون	هلا تو کاهگل اندر شگاف ره مفشار
دهان کشاید تن تا بگوید ت رفتم	طبیب آید و بند دسر دره گفتار
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس	مده شراب بخفته بهل شراب انار
و گر دهی تو بعادت دهش که روپوش است	چه روی پوشی ازان کو ست عالم الاسرار
بخور شراب انابت ببساز قرص ورع	ز توبه ساز معاجین غذا ز استغفار

تو احوالی بیعد و هر دو چشم ست عیبان | که چشم چپ بود آخر و زان عیب الم دور
بصورت لشکرم بان مان غلط نکنی | که روح سخت لطیف ست و عشق ...
چو دا بصورت اگر خود نه شوی جمله | شعاع آئینه جان علم زند ...
دیل زنان لیک مطربان شهر رسند | مرا بهقان ره عشق ست ...
بجای لقمه نان گرد خدا راجستی | نشسته بر لب خندق ندیده یک کور
بشهر با تو چو خمار خانه بگشادی | دهان لبته تو عمان باش همچون نور
خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم | خود اهل ست بو جهان خویشتن ...

ولہ

ندا رسید بجا نها ز خسرو منصور | نظر بحلقه مردان چه کیفیت اندور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق | ز روح طالب نور ست چشم عاشق نور
درون جهان ز خورشید روح روشن شد | ز نور حارس بپذرفت نیز دیده کور
بجنب آخر چه بود که جا شتگه به بشت | از آنکه خفته چه جنبند خواب شد مهجور
مگو که خفته اگر دانی که در خواب ست | از آنچه دید نه محزون شدی و نه مسرور
چنانکه روزی در خواب دید گلخن تاب | بخواب دید که سلطان شد ست ...
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست | هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور
بتخت بر بنشسته چنانکه پنداری | در امر و نهی خداوند سنین و شهور
بپیش او زده بسیار داد خواه زانو | نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

وله

[illegible]

خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
ز حرص مال و هنرمندشان نه حرص و هوس
خموش اگر شوم من عطا بخشش او

اگر ستاند خویش و زر چه این مردار
نخواهد آن خر و سپ اگر گفت یا سوار
از آن شمار شوی خیره تا به روز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چپ اگر تو بد کنند به رواب (?)

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر
فغان که یار سفر نیست شیوه و ستم
ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد
سفر نباید و در هجر عذرها میخواست
بگفتمش که ز ره باز شانگی بگذر
مراست جان مسافر در آب و من کیب (?)
رود به آب لب این جو تا لب دریا
به پشت آینه منگر که از سفر آمد
سفر که چنان یار غار و سفر است
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه

فغان که بشد مه مرا و شد دیار سفر
که تا ز هجر بهم جمله بود و تار سفر
که تا ز گردش شان جست گشته گار سفر
بدان صفت که شد این بنده شرمسار سفر
که شیر گرد سوارم به جز غبار سفر
روانه جانب دریا که شد مدار سفر
وسیله که داد درین کارها قرار سفر
صفا نگر تو به رویش از این غبار سفر
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
چو سر در روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که تنگ تر در دو از سفر

[illegible]

ولـه

[illegible]

دیگر [illegible]

دیوان شمس تبریز

زشهریار بشناسید ای مسلمانان — بدانکه نیست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهارست و حل زیست چنانچ — که باغ هے نشود از دم بهاری سیر
خموش کردم و سیری ابسر ہے طلبم — که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

ولہ

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار — برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب نمودیم و فصل رغم عجوز — نموده میوه شیرین لبیے دین بازار
هزار فاخته جویان ماکه کو کو کو — هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا — هزار موج برآمد ز جوش هد یار
بذات پاک خدائے که گوش خوش هر — که کم خرد بگذاریم در جهان بشیار
بمصطفے و دیده یار اهل فاضل او — که هیچ نوبت ما نیز نند در اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر — همه ز نیشکر آورده وز قصب دستار
ز خواب چونکه در آئی و روے او بینی — زہے سعادت و اقبال دولت بیدار
همو کشاید کار و همو بگوید شکر — جنان بود که گلے رسته بے قرینه خار
چو دست بر تو نهد یار و گوید ت تیز — زہے قیامت و جنات تحتها الانهار
نگر بموسی عمران که شد همه دیده — که نعره ارنی میزند از پی دیدار
برائے مغلطه دید و دید آنچ بجست — زہے مقام تجلی و آفتاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار

درآی مست وخرامان وساغر اندر دست ... روا بود که توساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز نام و ننگ بری ... شد ست سیر ازین تن چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست ... که مونس دل خسته ست و محرم اسرار

ازان شراب که گر جرعهٔ از و بچکد ... ز خاک تیره برآید هزار لاله‌زار

ز جام لعل تو گر جرعهٔ بما برسد ... میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

دمی تو خم شرابی بیک سری بگشا ... سر شراب بگل بگرفتست نفس مکار

گرانیی که سر خم را ز گل کنی خالی ... برآید از سر خم بوی و بشکفد گلزار

شراب شوق نبوشیم و بار عشق کشیم ... چنانکه اشتر مستی کشید بر خوش بار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی ... که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر درآید آثار فر شمس الدین
حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز ... باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق ... آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

مرغی که تاکنون نه پی دانه مست بود ... در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز

صدیق و مصطفا بچه یعنی درون غار ... بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان عیش کند بُد از زهر ترش روی ... شیرینی وصال چشیدن گرفت باز

دل قطرهٔ سیاه که پوشید روز هجر ... از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

چنده خانه کو کهنی یکسر خشت تنگ شت بنیاد	و رشی یابی تو خانه با قاعده زری نیاز
اسب چو چین پرتراشیدی که این آسب چو	گرنه چو چین ست اسپست خواجه یکی بدین اساز
دعوت حق نشنوی انگه دعاے دل کنی	شرم بادت ای برادر از دعاے بی نیاز

گر زیارت آید بر شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر عرش مے نه جا بالش قیت ناز

حیف ست که جان پاک ما را	باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه بآخر آمد	شهباز رسد بدست شهباز
ششش پر شو و خوش بپر ازین سو	کاندر گوشت رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را	روزی دو سه مانده هست پیاز
گر خواهی وگر ضعیفی اینجا	آنجاست بقا و ملک و اعزاز
مغز است برین سخن روان کن	بی پر میکن همیشه پرواز
قشر سخن ست اینکه گفتم	در پوست بجو مغز این راز

ولہ

ای خفته بیاد یار برخیز	می آید یار غار برخیز
زنهار همه خلائق آمد	برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسیٰ آمد	ای مرده و رفته باز برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور	از بهر دو سه خمار برخیز

وله

[illegible]

وله

[illegible]

چنان گشتم ز یک ابریق صهبا | که سیصد خنب بشکستم من امروز
چنان حالی که در گفتن نیاید | چنانستم چنانستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی | که دست خویشتن خستم من امروز
بخور ای خون من ای عقل ناقص | برو هین کز تو وارستم من امروز
بیاد لیلی هر جان مجنون | که در مجنون بپیوستم من امروز
چو ابراهیم بتها را شکستم | بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بسکلت تدبیر چند و | در تدبیر بربستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم | بصورت گر درین پستم من امروز
بیار ای تیغ عشق لاابالی | مرا افتان کن ار هستم من امروز
مرا گفت بیهوده خمش ساز | اگر چه رفت خستم من امروز

وله

سوی لبش هر آنکه شد خم خورد نیش لب سر | زانکه دوالی عسل هیچ نشان بود بس
کان زمردی چها دیده مار برکنی | ماه دو هفته شبها [illegible]
بتو جهان چه فن زند بتو چگونه تن زند | جان و جهان غلام تو جان تو جهان [illegible]
نصرت رستمان تویی فتح مظفران تویی | هست اثر حمایتت گر ز سیست و گر فرس
چرخ کرو میکند دورش از آب لطف تو | عقل بر طبیب تو عرصه همیکند محس
شمس تو معنوی بود آن منطوی [illegible] | صد مه و آفتاب [illegible] نور نیست مقتبس

[illegible]

فائض

خوش بخندید و بگفت ... / ... [illegible]
دوش رفتم ز جهان مجلس سلطان ... خویش
ولہ

خامش باش که هیچ نتابد بو الحیات تو	آب حیات میکشد چون کشتی آن توئیس
از تبریز شمس دین آب حیات میدهد	تا ندباغ باتی ا باز میدا ... پیش
آبحیات از سلف گر چه بد ...	زین سبب مستهٔ نفی آب حیات ...

ولہ

گر عاشقی از جان ... دل چو ... با تیش	ور زانکه تو عاشق نه بس ... شیوه کاشیش
جان نه بجاینه و گر آب و آتش بابه	این ... با نما ... رو ... کش ...
گاه بود ... گاه ... بود ...	... شو ... جان بروت ... کشت
نفس خانه گوهری تا ... دلبری	از نفس تو ... آتش ... باکش
نور ... و رمین ... نقش ... اثر	... مست شو ...
این گره تند فلک با تو ...	جاپاب ... این ... درکاکش
چو شمع ... فارسی ...	... بد ... باکش
یا از وجود تو به کن در خاک باد صفا	بهر کشاد سینه ... دیده الکاکش

ولہ

ای که بیرون از جهان ...	وانکه سپیدی کرانه در میان آورد مش
آنکه عشوه کار اوست عشوه در ...	وانکه از من میکشید ... آورد مش
وانکه سیر ... تقاضا ... جان	از تقاضا بر تقاضا من بجان آورد مش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق	از بیابانها سوی دار الامان آورد مش

ولہ

[illegible]

در زمین ما چون ز دون همت مسکین مرگ مکش
بینی شاه خلقان را مکش
نهد مست سیران بستان را مکش
ایمان چون بی آفتاب را مکش
چون سلطان را مکش
ز قصه بانان را مکش

ولہ

اندک اندک راه زد سیمبرانش
اندک اندک برد رخت و رفتار شیرین
اندک اندک شد از غم دل و بال و پرش
عشق گردان جان زیر تیغ
سیمبران ز اندک اندک دست
اندک اندک دل ز جان شد بریش
اندک اندک نیستی اندر روانش
بی‌سر اندر عشق شد لا ابالی از ره
اندک اندک در عشق دلبرانش

گر تو فرعونی منی از مصر تن بیرون کنی	در درون خانه بینی موسی هارون خویش
لنگری از گنج قارون بسته‌ئی ای جان	تا فرو تر میروی هر روز تا قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای دل	گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی	پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش
زین سپس ما را مگو چونی و از چون برگذر	چون ز چونی دم زند مشغول شد با چون خویش
باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدل‌تریم	رو بمخموران غم ده ساقیا افیون خویش
باده گلگون است بر رخسار بیماران غم	ما خوش از خوی خود دیم و چهره گلگون خویش
شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال	هر غمی کان گرد ما گردد شود در خون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان	هر زمانم عشق جانی میدهد ز افسون خویش
در بهشت استبرق سبز و خلخال حریر	عشق نقدم میدهد از حیله واکسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد	گفتمش آری ولی از ماه نو افزون خویش
مه که باشد با مه ما کز جمال طالعش	نحس اصغر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ولہ

آنکه جانش داده آنرا مکش	ور بدادی نفس بیجان را مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد	از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم لیک مهمان توام	بد بود ای دوست مهمان را مکش
چون تو سیمرغی ز قاف قرب حق	آمدستی هیچ مرغان را مکش

حرف الشین

مست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه در برش
رفت وجد و حالت خرقه در برش
داد عشق و دل بدین عالم نهاد
در بر عشق دیگر نها برد بر سرش
زان همه جنبانند او مست نیست
کامد اندر پای افتاد اکبرش
هم او پیر مست کم من ساغرش
گر نشنود آواز الله اکبرش
در شستان انسان بر آرد کاسمان

ولہ

در کشان اندر چه بیند اکبرش
هم اکبرست زین گفت ودل
آن ماه که همچو بادرخ ماه بکش
در حالت سینه سرو آزاد بکش
در دل و جان زین گرد آن ماه ای بر ما بکش
در کشاد دل چو عشق استاد بکش
جان

جان تو مست هست در بزم احد
تن میان خلق گو آحاد باش

گر بغنچه آید گلوی او ببر
داد از اندوه بستان امید داد باش

گه ز وصل دوست چون خسرو بخند
گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش

گه نشاط انگیز همچون گلشنش
گه چو بلبل نال خوش فریاد باش

پیش سروش چون خرامد خاک شو
چون گلش عنبرفشان باد باش

حاصل آن آمد که مانند فلک
در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خارپشت
سر درون و شادمان آزاد باش

ولہ

ای یوسف مهرویان ای جاه و جلالت خوش
ای خسرو صد شیرین ای نقش خیالت خوش

ای چهره تو مهوش آبست درو آتش
هم آتش تو ناخوش هم آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق
ای نفس تو روحانی ای شکل مثالت خوش

ای مست بهوش آخر ده مهر بگوش آخر
در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش

ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو
صد زهره ترا ای مه هم طالع و بختت خوش

گر لطف و وصال آری در چهره جمال آری
آمیخته با جان ای چهره جمالت خوش

دل گفت مرا روزی سالک گذرد از غم
جان گفت بگوش دل احوال ملالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین
ای فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوش

ملک دل از دو دلی بر تو خبط آگشت سیست	بر سر ملک درا تا برهی از در خویشش
عقل تاج ست چنین گفت بتمثیل علی	تاج را گوهر او بخش تو از گوهر خویش
مرغ جان تو در اینجا همه پر ریخته شد	رو بصحرا و خمش باش و بر آور پر خویش

ولہ

ای خواجه تو غافلانه بیکباش	چون بیخبری ز سوز او باش
آن چهره که رشک نور محض ست	با ناخن زشت خویش مخراشش
آن مه بخیال در نگنجد	تنها بخیال خانه متراشش
قصد بت و بت پرست چون اوست	غیر گل و جمله چیست جولاشش
نی فهم کنند خلق این را	نی دستوری که دم زنم فاشش
این ماش و برنج احولانست	ور نی یکجا برنج و کو ماشش
با پایهٔ زادگی نشناسد	چون پوسند ز سنگ پاپاشش
از موشش خبر ندارد این دل	کز نور رخش بشد بصر پاشش
گر می دزدی ز زندگان دزد	ای دزد کفن بشب چو نباشش
اما ز قضاست مات من مات	هم حکم خداست عاشق من عاشش

خامش که بشب خبر ندارد
آنکس که بدز خورد خشخاشش

ولہ

آن شکایت را که مصر نیز نپذیرد جواب
بی زر ایشان نادری نیست کست تسخیر کنند
دور قمر پای همسر ناقص کوته بود

شکر کرما یا فقیم و ربع زندان خویش
صنعت آن زرگری روی بگو کان خویش
چهره زرانی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت و بهوس شمس دین
شاد در ایوان سوی زر بجهان خویش

این چه امروز من مستی و بیش و بیش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
جان وجود از جنون رفت ز دریا برون
این دل مجنون من مست شکست و بست
هیچ دمان بیزبان گفت مرا پاسبان
گفت زحل زهره از خجره تو آهسته زن
نون شده دیدار عیب شیر پستان گاو
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
چشم گشا کش جهت شعشعه نور بین
بشنو از ایزد کلام تا برهی از کلام
گفتم ای پاسبان هر چه شود گو بشو
وعده و بیم ترا هست خریدار عقل

می نکنی یاد من کو زده گیر و خویش
رفت دلم او وداع بانگ کی آید بگوش
جمله زسر رفت دیگ چون بد وقت جوش
باد لستان تیز تیز مکن شور و خوش
کز پی هفت آسمان بشنو این دل خموش
زور نه مرگا تو را پای ببند و دوش
شیر فلک گشته بود از سهمیت چو موش
جلوه گری ای ماه و چند کنی روی پوش
چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو پوش
بنگر در نقش غیب تا برهی از نقوش
صافم و آزاد از آن بنده دردی فروش
دانه و دام ترا کیست پذیرا و خوش

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

بسے زخم ست بے خشنه رفت پنج در شش
زعشق آب آتش نه که از خولیست اطفایش

زہے شیرین که میسوزم که از شمعش با فروزم
زہے شاکر که امروزم زدولتہائے فردایش

چرا من خاکی ولیستم چرا من عاشق مستم
چرا من جمله جا نستم ز عشق جسم فرسایش

بہ پیش عاشقان صف صف بر آورده بجای حیف
ز زخم دست دل چون دہان از ناله شر پایش

از و چه نیست این دل چو کرد غرقست اندر خون
وزو غوغاست در گردون ز ناله از سہمایش

دلا تا چند پرہیزی ز کوئے شمس تبریزی
بنه سر بر سر تبریزی بعد آرام بر پایش

نگارے را که مے جویم بجانش
نمے بینم میان حاضرانش

کجا رفت و میان حاضران نیست
درین مجلس نمے بینم نشانش

نظر مے افگنم ہر سو و ہر جا
نمے بینم اثر از گلستانش

مسلمانان کجا شد آن نگارے
که مے دیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش که ہر که نام او گفت
بوقت مرگ شیرین شد دہانش

خنک آن دل که دست آویز او شد
بگو را اندر نبوسد استخوانش

ز رویش شکر گویم یا ز خویش
که جا کرشد بدان ہر دو جہانش

زمینش گر نمے بیند عجب نیست
که مسجو ید درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
بدار گوشش مشتاقان نہانش

ول

بیت

که باز ماند ز عشق لطیف جان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی
گرفته هر بیت معانی درین دکان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست
بیا که نقاب برانداز در دوان سماع
بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان
بیا که چو تو نزد سکه اندرین کان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقد سبا نیست
بیا که صبر ندارد فاصل نیست شان سماع
بیا که جان و جهان در ره تو حیرانست

بت بیدار پرفن آنکه بیداری بخت اوست	چنین خفته نباید بیش مگر بیدار چو بینیش
بپرسیدم یکی دل کی بری یا مانع آن دلبر	اشارت کرد آن پیر که اسرار چو بینیش
بگفتم پیر یا الله تویی اسرار گفت آری	صنم در پای پیر گوید بیا یار چو بینیش
ز بیجا گوهر که بیا انبو خویش بپرداز	مسلمانان مسلمانان چنان انوار چه پیشش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مر اخوان صفا را گو در آن بازار چو بینیش

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع	بیا که سرو روانی به بوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نباشد نیز	بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست	هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ	گذشته است از آن بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح	یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع بنده وقت تو باشد ای مهتر	ز وجد خود تو در آیی تو در میان سماع
برون ز هر دو جهان آید و سماع آئی	سماع از آن تو هست و تو هم از آن سماع
ز بیم پای بگوییم که هرچه غیر ویست	برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع	بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست مشعل	بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا که آتش فکرت دل تو بگرفت است	هزار شمع منور بخاندان سماع

وله

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم بباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است
چون چشم بسته گشت بباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
[illegible]

وله

[illegible]

بکش آن تیغ تیز خون حسودان بیز	تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
از تن ما گو بکن بحر کن از خون ما	تا بخورد خاک وریگ جرعهٔ خون گزاف
ای ز دل ما خبر هین تو هستم را بگیر	ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن	سلطنت قهر ما نیست چنین دستباف
در دل آتش چو هم لقمهٔ آتش خورم	جان چو کبریت را بر چه بریزند تاف
آتش فرزند ما تشنه و دربند ما	هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
جلجلک دودش چرا زانکه دورنگی بجا	چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف
ور بجرم نیم سوز خام بود او هنوز	تشنه ور و سیه طالب وصل و زفاف
آتش گوید که تو روسیهی من سفید	هیزم گوید که تو سوختیم از خلاف
این طرفش رو نی وین جنبش بس نی	کرده میان دو ضد روسیهی اعتکاف
همچو غریبی براه نه سوی جا آتش رهی	نه سوی مقصد مجال ماند نه در ره مصاف
بلکه چو عنقا لا و بر همه مرغان فزود	بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
با تو چه گویم که تو در غم مان مانده	پشت خمی همچو نون تنگدلی همچو کاف
هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو	تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترک سقائی کنم غرقهٔ دریا شوم	دور ز جنگ و خلاف بیخبر از اعتراف
همچو زبانهای پاک خامش در زیر خاک	قالبشان چون عروس خاک بر و چون لحاف

وله

ای خوشا دم ... اقبال عشق

ای صفا ... وفا در خود دوست اقبال عشق

بفضل الله ... اقبال عشق

ای جهان را دلکشا اقبال عشق

وله

ای فیروزن ازجان دل دیده ارباب | ای بیرون از دو رجا اقبال عشق
ما ز اخلاص دریا بیرون شدیم | جان اخلاص دریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست | نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد | عاقبت آمد بجا اقبال عشق
من دهن بستم که بگشاد دست | در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا تبدیل ... دل خلیل | ... در دعا اقبال عشق
وحدت عشق است اینجا ... | یا قوی ای یار یا اقبال عشق
... کرده ... در دم راد دوا | کرد بی خوف و رجا اقبال عشق

وله

ای مونس غمگسار عاشق | ای چشم و چراغ یار عاشق
ای دارو ... صحت | از ... تن نثار عاشق
ای صولت پادشاهی تو | ... دل و قرار عاشق
ای کرده خیال راه مولی | بی واسطه یادگار عاشق
آن که بجود تو راه مذهبی | گرداند او کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد | آن حیله گری و کار عاشق
تسلیم اشارت تو باشد | آن ناله زبر وزار عاشق
از راه نمودن تو باشد | آن رفتن راهوار عاشق

وله

وله

[illegible]

ولہ

جان بسر تو که بگوئی اتفاق	در کرم و حسن چه داری تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند	روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه برکنم از بهر تو	بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو بگوئی که برو صبر کن	باشد تکلیف بما لا یطاق
سخت بود هجر و فراق حبیب	خاصه فراقی ز پی اعتشاق
چون پدر و مادر عقل ست و روح	هر دو تو داری نخواهم گشت عاق
روم چو در مهر تو آید کند	دود رسد جانب شام و عراق
در تتق سینه عشاق تو	ماه رخان قند لبان سیم ساق
رقص کنان در چمن وصل تو	نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ	طاق طرب بین طرب بین طاق
مژده مر آنرا که زرش زد برد	مژده مر آنرا که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهان را همه	ترک کند فرد شود بی شقاق
سلم شود حرب بماند تمام	بگذرد از حلیه رزق و نفاق
لاجرم عشق کند پیشکش	همچو محمد سحرگه براق
بر پر دشش زود جناح دلش	بر سر آن هفت شد او طباق
جان بسر تو که بگو با تعیش	گر دهیش خنک شد اشتیاق

[illegible]

ولہ

[illegible] سلام علیک

[illegible]

هر ... که ... بان شده ای	چون ... ان سلام علیک
... که ...	تا ... عیان سلام علیک
من غیرت سلام نوشتم	چون نگوید زبان سلام علیک
چون نبستم زبان سلامت شد	در ... گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح البر	... جاودان سلام علیک

ولہ

هر که درو نیست ازین عشق رنگ	نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب	عشق برون برد ز آیینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح	عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر معاند بد و اسلام رام	گشت فنا هر دو دگر گشت تنگ
عشق کشاید دهن از بهر دل	هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیرست نه مکر و نه دیو	نیست سگی روبه و گاهی پلنگ
چونکه مدد بر مدد آید ز عشق	جان برهد زین تن تاریک تنگ
عشق ز آواز همه حیرت است	عقل درو خیره و دل گشته دنگ
سوی شه شرق بهر ای صبا	خدمت ما را بسان بی درنگ

ولہ

توبه سفر گیر و پای لنگ	صبر درو آمد در چاه تنگ

ولہ

امروز روز شادی و امسال سال گل

دیوان شمس تبریز

[illegible]

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

ولہ

شتران مست شد ستند ببین رقص جمل
زاشتر مست که جوید ادب علم و عمل

علم ما دادهٔ او دره ما چارهٔ او
دم ما از دم گرمش نه ز خورشید و حمل

دم او جان دهدت نفخه نفخش بپذیر
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

ما درین ره همه با مشل قرنقل هستیم
ما ازان اشتر عاشیم که گوئیم و جمل

شتران وحلی بسته این آب و گلند
پیش جان چه دل ما آب و گلے را چه محل

ناقة الله بزاده بدعاے صالح
جهت معجزهٔ دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقهٔ حق هیم تعرض مکنید
تا نبرد سرتان صارم حق عز و جل

سوے مغرب نروید و طرف مشرق نے
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

هله بنغین و بجنبان سر و مے گوے یکے
شمس تبریز بگو بیده بتو اسرار غزل

ولہ

ترا سعادت بادا دران جمال و کمال
هزار عاشق اگر مرد خون ماست حلال

بیکدم مفر دمی بیک دم بکشی
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال

مثال آب چو سبوح و مثال تن کوزه
چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم
که اصل ما ز تو ئی و چراغ هر محتال

چو در جوال نگنجی و دام را بدری
که دیده است که شیرے در ون در جوال

گه سبب عقل آمیزدم گاهی چو دیوانگی زدم
گه نقش غفلت میشوم گه بیتی تاریکی شوم

وله

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم

پیش تو خوبان بان چو ... بستان | شستش کنی نغزش کنی بر بی‌سر و برگ ستم
هر نفس ما نفسی گر چون شیر بودی و شکر | گر واقف اندا این نفسها کی آمدی از قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو | رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم
لطف تو عاشق میشود جیند عاشق میشود | بر تو مهر شائق میشود چون روشنائی بر ظلم
هر زنده اسیکشد دیده بر خیال سو بسو | گرده خیالت را لقب لشکر کشی جیش حکم
دیگر خیالی آمدی زاول ... سری | آنرا اسیر این کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیال تو رسد از غیب ... دل | تا آید از جان دیدن از زاق قسام القسم
خامش کنم بندم دهان تا ... ابجات | چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

وله

من چند میگردم که من آئینه نیکی شوم | تو حکم میکردی که من مخمخانه نیکی شوم
مخمخانه خاصان شدم دریا غواصان شدم | نگذاشتی ای جان من تا طالب نیکی شوم
من ماهیم در بحر جان در لعل و با مرغابیان | گر آب بنمودی جان من ماهی ریگی شوم
نفس از ملائک ساختی بر آب و گل افراختی | دودم ببادان ساختی کاکسیر دیگی شوم
بار دلی افروختی لبس جاد و پیش آموختی | زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم
ترکی همه ترکی کنند تا جنگ تاجیکی کنند | من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه تاج سلطانان شوم گه یار شیطانان شوم | گه عقل چالاکی شوم گه نفس حسکی شوم
خون دو دلی را ریختم با یاسف آمیختم | در دست او سرخی شوم در دست تاریکی شوم

وله

باز آمدم باز آمدم تا واقف اسرار ... [illegible]

باز آمدم باز آمدم ... از عشق افزون ... [illegible]

باز آمدم باز آمدم ... بیاران ... [illegible]

باز آمدم باز آمدم ... دل و جان ... [illegible]

باز آمدم باز آمدم ... [illegible]

چون مرغ باز آمدم و دل داده ... [illegible]

باز آمدم باز آمدم ... [illegible]

باز آمدم باز آمدم از ... [illegible]

ای عاشقان ای عاشقان ... [illegible]

ای عاشقان ... [illegible]

گر پاسبان گوید که هی سر دری بر زنم جامم ... دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده مهمان خویشم کرده ... گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من نیم مهمان تو هستم کمین دربان تو ... جامی تو بر مهمان فشان تا شرم مهمان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یکذره بودم کان شدم ... گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

وله

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم ... هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا وصال شه بود باغ و تماشاگه بود ... بر هر مقامی که روم بر عشق تو می تنم

دریا اگر بسته بود زین خانقاه ششدری ... آن ماه روی لامکان سر در کند در روزنم

گوید سلام علیک می آوردمت بالقل فی ... من شاه بل شاهنشهم پرده سپاهان میزنم

من آفتاب انورم استاره ظلمت بر درم ... من نوبهارم آمدم تا خارها را بر کنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب ... من قندها را لذتم بادامها را روغنم

گوییم سخن را باز گو مرد کرم زاغاز گو ... هر بی ملامت خرج ده من خلق گول و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران ... صد فضل دارد این بر آن آنجا هوا اینجا منم

رعدو که صاحب دولتی جان و حیات عشقی ... رضوان و حور جنتی زیرا که فتی دامنم

هم قاف و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم ... هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر نهد ... با اینهمه موهم ترا با دیگران چون آهنم

ومنه

با بخت و دولت همسری با سخره ... چون کنم

پیش آمدم ... [illegible]

گفتا برو ... گفتم تو را ... بلا افزون کنم

گفتم تو را ... قطره ... در بحر تو ... [illegible]

گفتم چه ... قطره را ... [illegible]

گفتم تو را ... شب دیده ... [illegible]

گفتم که ... در بحر تو ... چون کنم

گفتم تو را چندین عنا داری ... [illegible]

گفتا بیا ... [illegible]

گفتم تو را دارم ... [illegible]

گفتا که من هم خانه ... [illegible]

گفتم تو را دام ... [illegible]

گفتا بیا ... [illegible]

گفتم تو را در پرده ... چون کنم

گفتا که گر بیرون شوم ... [illegible]

گفتم تو را چون حاضری ... حاجت ... [illegible]

گفتا برو خود در ... تا وعده اکنون کنم

گفتم تو را ... [illegible]

گفتا تو را دیگر ... چون کنم

[illegible]

اى بلبل بيباك چه از من بنالى همچو او
تا من زاشك ديدگان رخسار خود گلگون كنم

اينده خمش كردم دگر گر زو اجازت باشدم
شمشير زبان را از سخن بربندم و افسون كنم

وله

اى يار من چه عاشقى كيماگى پيچيده ام
اين بار من يكبارگى از خويشتن ببريده ام

دل را زجان بركنده ام با چيز ديگر زنده ام
عقل و علاج و انديشه را از بيخ و بن ببريده ام

اى مردمان اى مردمان از من نيايد مردمى
ديوانه هم نندشيد اين كاندر دل انديشيده ام

ديوانه گفت بخته از شور من بگريخته
من با اجل آميخته در نيستى پريده ام

امروز عقل من زمن يكبارگى بيزار شد
خواهد كه ترساند مرا پنداشت من ناديده ام

من خود چرا ترسم از و مشكل بكردم بهر او
من گنج معمورم كه در ويرانه گنجيده ام

از كاسه شيشه‌گان من خون گردون با غمم
بهر گدا رويان ده زين كاسها ليسيده ام

من از براى مصلحت در حبس دنيا مانده ام
من از كجا حبس از كجا مال كه را دزديده ام

در حبس تن غرقم چه خون از شاخ بيهوشى سرنگون
دامان خون آلوده را در خاك خوش ماليده ام

شكل نبات اندر زمين آب گذرها مى غذا
يكبارگى بالله كيا من بارها باليده ام

چند انكه خواهى در نگر در من كه نشناسى مرا
مارا از آن كم ديده من صد صفت گرديده ام

مانند طفل اندر شكم من پرورش دارم بخون
يكبار زايد آدمى من بارها زائيده ام

در ديده يارم در آ در چشم او بنگر مرا
زيرا برون از ديدها منزلگهى بگزيده ام

تو مستى و بادى خوشى من مست بى مى خرمم
تو عاشق خندان لبى من بى دهن خنديده ام

[illegible]

وله

از اول امر او ز كه آشفته و سرگشته [illegible]

ديوان شمس تبريز

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست	ما کافر عشقیم که این بت بپرستیم

چه قصهٔ شمس الحق تبریز بگویید
از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار در او مانده خوردیم	هر گرد حوالی که آن خانه نگردیم
ماییم و حوالی که از آنجا ز دولت	ما نعمت آن خانه فراموش نگردیم
آن خانه همه دست در و شیر دلانند	از خانهٔ مردان بگریزیم چه مردیم
آنجا همه مستیم برون جمله خماریم	آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آنجا لب انگبین تر از باده تعلیم	وینجا به ورخ زردتر از شیشهٔ زردیم
آنجا سه یکی همه خورشید تموزیم	وانجا سه ز سرما همه چون بهمن سردیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم	وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم	وانجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
چه نصیبست که چون ماه دمی از اوج نتابد	بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم

ولہ

امروز همه خویش ز بیگانه نداییم	مستیم بدان حد که ره خانه نداییم
در عشق تو از عاقله عقل نترسیم	جز حالت شوریده و دیوانه نداییم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم	در شاخ بجز حالت مستانه نداییم
گفتند درین دام یکی دانه نهان ست	با دام خوشیم ای پسر از دانه نداییم

[illegible]

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل گشته و سودای دمشقیم
وان صبح سعادت که بتابید ز میدان
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
الخ

ولہ

خاموش مکن ناله که ما صبر گزینیم
چون صبر فرج آمد ای صبر فرج بود
چون ماهی بی آب برین خاک بپیچیم
آن دم که بریده شد از این چشمه حیات

[illegible]

بر آب ... دیدیم ... | ... تنهاست دشتیم
از آب نوح ... | ... چه تماشاست دشتیم
چون حضرت عثمان ... بسته گمند | از ... آن ... دشتیم
در ربوه ... چو ... | ... دشتیم
در گلشن شاهانه ... دیدیم درخت | در سایه آن ... دشتیم
انحضرت ... بغایت چو ... | از ... چو چوگان چو ... دشتیم
گه ... ما نیم چه بابا ... | در ... سودای دشتیم
اندر جبل صالحه کانیست گوهر | اندر طلبش ... دشتیم
از چشمهٔ بیدار چو ما آب بخوردیم | زان عاشق زان ... دشتیم
از روم بتازیم بتعجیل سوی شام | کز ... چون شاه ... دشتیم
از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما | ما ... تا کعبه ... دشتیم

ولہ

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم | از غربت اجسام بالله رسیدیم
با اسپ پیادان شاه کسی چون نرسیدست | ما اسپ ندانیم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر سیه اشک درین خاک فشاندیم | وز نا برگذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئید | وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد بشکستیم | تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

ازما بپوشش را که در سینه توزه ایم
از مادر رود دل که زما دل گزاره ایم
ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
مارا مبین تو سست چنین بر کناره ایم
و اندر کمند زبام ...
مهتاب ... بر کنار بام
مارا چه ترس ...
قصاب ...

ولہ

[illegible]

سن نو بیا لم ای لیسپر ایشت خاک مختصر | آنجا بیا یار ابه بین کاینجا سبکسار آمدم
یا میه بیا زار آمدست سرمست وچالاک آمدست | ورنی بیا زاوم چه کار او را خریدار آمدم
ومی اچه چوبیان آمدم گریان وپویان آمدم | مانند مستان آمدم وی را طلبگار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر من میفگن با خطر
کاندر بیابان فنا جان ودل افگار آمدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم | چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم | تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم
در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی | در قافلهٔ حیرت مرحوم رسیدیم
در حضرت آن شاه که در کون نگنجد | بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم | با حی بدویدیم وبقیوم رسیدیم
امروز درین باغ چه با برگ ونواییم | میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم
ویرانه ببومان بگذاریم چو بازان | ما بوم نه ایم ارچه درین بوم رسیدیم
زنار گسستیم ز قیصر رومی | تبریز ببر قیصر و در روم رسیدیم

ولہ

المنة لله که ز پیکار برستیم | زین وادی خم در خم پرچار برستیم
زین جان پر از وهم گدا پیشه گذشتیم | زین نفس ترش روی جگرخوار برستیم
دکان حریفان بدغل رخت همه برد | دکان بشکستیم وازین کار برستیم

ولہ

دیوان شمس

ما نقش نمودیم چنین عالم خود را
هر دم بدگر صورت و از هر جائیم

ما سایه ذاتیم و گلستان چه بهانست
هر درد درون را بدگر نوع دوائیم

... سنو ... نوا
بر ساز دو صد کیش بیک پرده چو نائیم

فی الجمله بدان ... که حقی ...
ذرات جهان را به یکی نوائیم

... ...
ما بحر سرا ... که با خلق نمائیم

... ...
... بشنو نیست چه بی پرده بیائیم

... ...
تا ما زره ذات کجا ایم کرائیم

ولہ

تا در دو جهان ... با یار نشستیم
در دست کشش و دیوانه و خمار نشستیم

می خواره ... از اول ... آمده ...
حسن جام سعادت ز ازل بود بدستیم

در کوی خرابات ازین رطل ...
... وز فتنه اغیار برستیم

در محفل عشاق ...
... ای خواجه که من مست الستیم

... ...
... که خود خون دل استیم

گر تو به ... زهد ...
... که من توبه شکستیم

در خانه دل نقش نگار ...
از چشم تو بیچون خود آن جمله شستیم

هیهات ازین چشم چو دریا ...
آوخ ز تغیر دل شوریده و مستیم

در وهم و خیالم بجز از یار دگر نیست
وا ندم که نباشد غم دلدار نه هستیم

سیمرغ کوه قاف مراهست در شکار	ما قصد صید مرده چو کرگس نمیکنم
دیو سیاه از چه فریبد پلید را	بر جای پاک حور معرس نمیکنم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او	ما خود نظر بذات مقدس نمیکنم
خاموش نظم و قافیه را مان زین سپس	از رشک غیر جنس مجنس نمیکنم

ولہ

ای گوش مه گرفته توئی چشم روشنم	غم بر چه میخوری نه توئی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل میخورم	در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم
میمالم این دو چشم که خوابست یا خیال	باور نمیکنی عجب ای دوست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی	بدرم که نور چشم سجود بر همی تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم	تا شوق روی تست شها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من بزل میخورم	با خاکیان ز رشک تو من آب روشنم
گرچه ز بحر قسمت من آب خوردنست	چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد دل مرا	من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود پی نبرد تو که رگ خار نیستم	ور می چدر گی تماشاش بر کنم
گفتم چه کار داری با مات کار نیست	گر نیست هستیم ز چه شد هست میکنم
نفخ قیامت تو و من شخص مرده ام	تو نوبهار جانی و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گوی	تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودنم

الصلای کاروان نحن الصلای کاروان / الصلای کاروان [illegible]
باده کار است اینجا همه زان کاره ایم / [illegible] ز قربان رسیم
از زمان بیعاران بیمهر بنهاده ایم / با عاشقان بیچاره ایم
الصلا بیچارگان ما عاشقان [illegible] / ز همه بیرون رسیم
نحن قد لبیک لبیک از همه بیرون [illegible] / تو لی ما سر رگ سیپاره ایم
مصحف معنی [illegible] / [illegible] آن سر
تو بمانی عاشقان چون [illegible] / [illegible] نه خواره ایم
در میان خون بمانی طفلک [illegible] / [illegible]
طوز [illegible] از شیخ [illegible] / [illegible] بانیه ذخاره ایم
تا هم [illegible] آدمی [illegible] / [illegible] چو رنگ لب
ننگ چون ارزیم [illegible] / [illegible]
گر ز خورشید [illegible] ماه از چیره ماه [illegible] ستاره ایم
گرچه ما عیسی [illegible] خر [illegible] ستاره ایم
گرچه عیسی [illegible] ابن چشم چون گهواره ایم
در درون سوز عشق تو [illegible] / زانکه در صحرای عشقت [illegible] بیرون بیاره ایم
مفخر تبریز شمس الحق تو باری [illegible] / [illegible] همچو [illegible]
هم حق باری دگر ما عاشق رو [illegible] / ما قدم کردیم وانگه [illegible] چون [illegible]

گرچه او بر بصیرت و حفظ است کالای خود / از میان رخت او من نقد باز دزدیده ام
پای از دزدی کشیدم چون بیان اقرار کرد / دست آن دزدنده را از تیغ خود ببریده ام
من ابلنگ خود همه بنگ خودی بشکسته ام / من بچنگ خود همه پرده منی ببریده ام
من بناخنهای خود بیخ دوئی برکنده ام / آنچه چشم از زهر دل گر پشت جانان بیده ام
ای سپید دل لاله گر چشم خوش خندیده / آب و اولیت شاید آنچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفای او وفا را بشکنم / نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم
نی که دست او گرفتی عهد کردی و بدو / کز برای آن جان و دل این جان و دل ابر کنم
نوجشیمت چون منم دودم هوا ای بام من / سوی بالا ننگری میدان که من بر فرزنم
ای سر رشته طربها عیسی دوران تویی / سر ازین روزن فروکن گرچه من چون سوزنم
عشق را روی قیامت آتش و دود ولو / نور آن آتش تویی و دود آن آتش منم
گرچه دودم آتش از کوسم سپر دیگمان / چون همیدانم که من از نفحهٔ آن خرمنم
تا ببینم روی چون گلزار آن ای نوبهار / همچو لاله اشتم سیه دل وز بالا چو سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی نشسته عاشقت هیم
روز زمستی همچو موم روز زرمست آهنگم

ایها العشاق روی گشته چون سیاره ایم | وله | لاجرم ترسان همه غیب گردان آواره ایم

[illegible]

لطف [illegible]

نفس را چون خار دیدم سوی گل بگریختم ... عقل را چون سر که دیدم با شکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم دست در عیسی زدم ... خام دیدم خویش را در پخته آویختم
دیدهٔ پر درد بودم سوی تریاق آمدم ... ساغر دردی که در آب حیاتی ریختم
خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم ... شعر گشتم از لطافت سرمه را می بیختم
نام و ننگ و کبر و ناموس و رعونت مجو عجب ... هر چه بودم زین قبل از جملگی بگریختم
عشق گفتا راست میگوئی ولیکن خود مبین ... آتش تو من چو بادی مر ترا انگیختم

ولہ

هله ای طالب سمو بگذار از غمش چو موج ... بگشا راز ما همو که سلام علیکم
تو چرا آب روغنی که سلامی نمیکنی ... چه شود گر کفی زنی که زنی سلام علیکم
هله دیوانه لولیان لعروسی ما بیا ... لب چو قند برکشا که سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی ... سر و ریش انچنین کنی که سلام علیکم
چو گشاید در سراه مگو که به هیچ ماجرا ... بخموشی خویش اندر آ که سلام علیکم
چو بباید ترش ترش او ببدو پیش و پس ... غضبش ایدین بکش که سلام علیکم
چو بگیرد کیست ره مکن هیچ کس نگه مکن ... نگران شو به پیش که که سلام علیکم
بود زین کو نماند کسی نه زر و زر دنه از عسس ... تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
بسته از دام و دانها و ازین مات خانها ... بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
شفقت چون فزون کند بخود و تر نمون کند ... ز دولت سر برون کند که سلام علیکم

ولہ

سالکان راه را محرم شدم
ساکنان قدس را همدم شدم

۱۳۰۶

گه شدم خلوت نشین چون ششتری	گاه چون خورشید بالا شدم
گه چو پیک آسمان بی هیچ ریب	در سفر من مبتلا را محرم شدم
پیش تیر تشنهای عشق لم یزل	زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
همنفس همراه عزرائیل بود	جان هبا دادم گر او در هم شدم
رو برو با مرگ کردم حربها	تا ز تیغ مرگ خود خرم شدم
نیست کردم ننگ هستی را تمام	تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من	کز چو پشت چنگ من با خم شدم
رو نمود آنجای فاعلم مرا	گشته الله پس اعلم شدم

عید جان شمس تبریزی بدست

عید را قربانی اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم	وی دل و دلدار چونت یافتم
ای گزیدی هر زمان از کار ما	در میان کار چونت یافتم
ای دریده پردهای عاشقان	پرده ها بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار	در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد	پس مگو بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگری کورش کنم	باز گو ای یار چونت یافتم
شمس تبریزی لوای خورشید جان	در جهان انوار چونت یافتم

عاقبت ای جانفزا نشگیفتم
خشم رفتم از شما نشگیفتم

باجدائی خواستم تا خو کنم
راستی گویم جدا نشگیفتم

کہ شکیبد برگ کاه از کهربا
کہ بدم از کهربا نشگیفتم

هر جفاکش طالب وقت وفاست
من جفاکش از وفا نشگیفتم

ای دل و ای جان و چشم روشنم
من ز اسباب لقا نشگیفتم

نرمم نرمک گو بیدم باز آمدی
آیدم ای جان ما نشگیفتم

بر سرم میزن کہ تو دیدی سزا
ناسزایم از سزا نشگیفتم

آزمودم زندگانی بی‌شمار
در لقا و در فنا نشگیفتم

مطهر با این پرده کو بهر خدا
من دگر بهر خدا نشگیفتم

ولہ

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عمارت کن کہ ویرانت کنم

تو در آن کہ خلق را حیران کنی
من بر آنکہ مست و حیرانت کنم

گر کہ قافی تو همچون آسیا
آرمت در چرخ و گردانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی بعلم
من بیک دیدار نادانت کنم

تو بدست من چو مرغ زنده
صایدم من دام مرغانت کنم

بر سر گنجی چو مار خفته
من چو مار خسته پیچانت کنم

ای کشف چون آمدی در بحر ما
چون صدف من گوهر افشانت کنم

[illegible]

ولہ

حاضران کاسه و خوان توایم
نقشها بر صنعت و دست توایم
پرورید نعمت و نان توایم
گر بدریا هم ملاح توایم
در سفر [illegible] توایم
[illegible]

دو لیث این بس کہ میدان توایم
خواه چوگان گو [illegible] خواه گو
[illegible] چوگان توایم
[illegible]
خواه

نه بنده نه آزادم نه موم نه پولادم
نه دل بکسان دادم نه دلبر ایشانم
ای دوست تو ده تا من تا خود ز تو بیرون خیزم [illegible]
نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم
[illegible]
گر در سفر و در حضرم از خود نه ز غیرم
زانسو که گرشته ماران چار بیرون رانم
گردم خمش از گفتن و زهره در سفتن
در تن زدن و خفتن زان مرغ الودیرانم

وله

جان را بعد ابادا آنرا که [illegible] گویم

خواه مارا مار کن خواهی عصا		معجز موسی و برهان تو ایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ		وقت جنگ و خشم ثعبان تو ایم
عشق مارا پشت داری میکند		زانکه خندان روی بستان تو ایم
سایه سازماست نور سایه سوز		زانکه چون زهره بمیزان تو ایم
هم تو بکشا این دهن را هم تو بند		بند آن قسمت من آن تو ایم
ما خمش گردیم باقی را تو گوی		ما و خاموشی و نطق آن تو ایم
	وله	
هم بذوق این درد را درمان کنم		هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیاید پای جان زین تیر گل		تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ هر پروانه از شمع الست		خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد مهمان هر دل سوخته		جان و دل از بهر او قربان کنم
از ملولی هر که گرداند سری		آستین گیرمش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید بیا		گربه وارش ما درین انبان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی		پس بروی چشمهٔ حیوان کنم
ما زبان از شرح آن خامش کنم		آنچه آن در شرح ناید آن کنم
	وله	
این مشکل که من دارم بخواجه کرامم		یک لحظه پری شکلم یک لحظه پریخوانم

[illegible]

وله

[illegible]

سرگشتگی عالم تو فهم کن از قالم … ای هیزم ازان آتش برخوان که آن شکلم

کی رویید ازین خرما جز لقمهٔ پر صفرا … هر چیز باصل خود باز آید و میدانم

در قالب انسانی از جوهر پنهانی … تا آب حیات آمد تا امر رسید شکلم

شمس الحق تبریزی ما جوجه و تو مرغی

این جوجه دریغ بیضه ماندست چو مرغ در غم

پای همیان درنه تا عیشش سر گیرم … تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم

بی رنگ فرورفتم اندر خم عشق تو … برکش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم

دلتنگ تر از میم و اندر خطر و بیمم … چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیرم

ای از رخ شان جان در بیدق سلطانی … بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم

در نی لجاج خود و ز غصهٔ نیک و بد … ور خود که بگیرم خود والله که بر گیرم

این هست مرا با تو امنم تویی ای مه رو … با امن شوم بهتر با راه سفر گیرم

چون غمزهٔ غمازت از تیر زره سازد … چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقت ای قدوهٔ تبریزی … جان را ز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

ولہ

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم … زیرا که تویی عقلم زیرا که تویی کارم

هر چیز بسوی جنسش زنجیر همی دارد … هر جنس کنم اینجا در عقد گرفتارم

جان من و جان تو در اصل یکی بودند … سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم

ولہ

ما عاشق آن یارم بیطارم بیطارم

مانندهٔ مریخ است از دور فلک خشمم ۔ وز چرخ کلهٔ زرین در ننگم و در عارم
گر خویش بسی یابی بنگر که چه بی خویشم ۔ ز اسرار چه میپرسی چون منکر اظهارم
جز خون دل عاشق آن سینه نیاشامد ۔ من زادهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم
سنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی ۔ ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از بخت بدار آمد ۔ در تندی اسرارم حلاج زند دارم
درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم ۔ من مرد نمیشویم من خار نمیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری مستغنی و بیزارم

۴۴

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم ۔ خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو ۔ تو زان مناجاتی من زان خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نفس و تن ۔ جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
با عشق درین پستی کردم طلب هستی ۔ گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم
هر جا که همی باشم هم کاسهٔ آن شاهم ۔ هر گوشه که میگردم گردان خراباتم
گفتا بنما دعوی برهان چنین دعوی ۔ روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم
گفتند درین میدان افگنده تراشیدان ۔ نی ملکی دارم حستان خراباتم

ای خواجه تبریزی در من چکنی حاصل
من بی سر و سامانی زندان خراباتم

وله

چو گلستان و بستان طرب نهالم — همه وان همه مردان که رونهست روانم
شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد — ز گلستان حقایق گل صد برگ ستانم
چو در آیم بگلستان و نیستان وصالت — ز سر پا بنشستم که مرادم بنشانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی — چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقایق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

وله

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم — من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم — سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت — همه موجیم همه جوششم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا — بشکر داری و من ساز که صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصهٔ محزون — نه چو تو چهره ماهیم نه رو شبهای تو دارم
سر دربان تو آیم نه بهر راه برانند — خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درت راه نیابند ز ره بام و دریچه — ستر الله علینا که علالای تو دارم
هله دربان غوان خود نهم راه سقط کو — چو دو فم میزن و بر دو دم سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب بهنرم بمنش نماید — نزن و تجربه میکن همه مهیای تو دارم
عریانه عریانه زنم امروز ز مهرت — ز عجم سیر شدم تا سر و سودای تو دارم
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم — بدلم حکم که دارد لب گویای تو دارم

بشنوم پند کسی پند بده جان پدر | من خدا یافته ام سوی پدر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخواهم هیچ | ایمنی یافته ام سوی جگر می نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص زر و زور | من فگندم کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان داده است
تا چو زهره به شب خیز نظر می نروم

باز رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم | رو از اینجا بجهان فر و فالت بردیم
تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان | دل خسته بتو ماندیم و خیالت بردیم
از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست | آن خم ابروی مانند هلالت بردیم
چون ز هیچ تو بتر هیچ همه بازانیم | زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا شعبه و فرع است سوی اصل آید | هر چه داریم همه از عز جلالت بردیم
عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شده است | هست پرکار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
یمن و یسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم | تن و جان را ز تو دیدم دل جان از تو بدادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم | فالیه تتراجع و الیه تتحاکم
چو شراب تو بجوشم ز شراب تو بنوشم | چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم
ز صبا نم چو گزیدی کمر مهر تو بستم | چو بدیدم کمر تو بکمر دست گشادم

وله

بربط روح ز فرّخ او ساخته شد — واجب آید که دو سه زمزمه بر اوتار زنیم
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند — تا که مستیم ندانیم چه مقصد از نیم
ریگ زر میشود ریگ کن یاران صفا — خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
میکشانند سوی میمنه مار الطناب — خیمه این اُمرا در صف اخیار زنیم
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی — خیز تا آتش در یکسره و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود همچون طور — گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم
این همه است نمیگردد از گفتن ما — توبه آریم و همه دست بکردار زنیم
دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم — چنگ دل نیز در آن حلقهٔ عطار زنیم

وله

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم — بس علتیا نرا ز غم باز خریدیم
سلمای کهن را و غم بی سر و بن را — بچنگال گرفتیم و زرگهاش بریدیم
طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم — شرابیم و کبابیم و سهلیم و ادیمیم
چو بیمار دل آیند غیاثیم و نجاتیم — چو بیمار دل آیند لگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرم — ما بر اقرش غیر بمیریم که با یار کریمیم
شتابیت شتابیت که بر سر راهیم — جهان در خور ما نیست که یار قدیمیم
غلط رفت خطا رفت که بر جای نجات رفت — که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم
بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیمست — خمش باش خمش باش هم آنیم و هم آنیم

وله

ولہ

اى جان لطيفت واى جسمانم | از خواب گرانت بر جهانم
بى شرم وحيا كنم تقاضا | دانى كه عظيم بى امانم
گر تيره دل تو غبار بينم | از اشك خودش فرو نشانم
اى گلبن جان براى مجلس | بگرفته است كه گل فشانم
يك بوسه بده كه اندرين راه | من باج عقيق مى ستانم
شب نعره زنان چو پاسبانان | من حالت باج رهبانم
هم خانه گريخت از نفيرم | همسايه رميد از فغانم
آن چيز كه جستمش همه سال | چون يافتمش چگونه مانم
اى طالب مال و جان بنده | آتش زده بجان و مانم

ولہ

روزى كه گذر كنى بگورم | ياد آورى از نفير و شورم
پر نور كنى تنگ لحد را | اى ديده واى چراغ نورم
تا از تو سجود شكر آرد | اندر لحد اين تن صبورم
اى خسرو من گل شتاب مگذر | خوش كن نفسى بدان بخورم
وانگاه كه بگذرى تو ناگاه | كز روزن قبر تو دورم
گر خشت لحد ببست راهم | از راه خيال بى فتورم

از فضل تو هست صحو اگر کم	وز رشک تو هست اگر حسودم
بس کردم و خامش آوریدم	ای عالم سر و تار و پودم

ولـه

ای دشمن روزه و نمازم	وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی	بگذشت از آن که پرده سازم
بنده است زمین و تو بهاری	پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه پرم	چون مار توام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع	دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز عقلم	پس سوی تو من چگونه بازم
بگذار مرا که پیشت آیم	گر من فنرم و گر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان	وز روح مسیح در طرازم
بر قنطره است باز دامم	از بهر عبور ده فرازم
خاموش که عاقبت مرا کار	محمود بود چو من ایازم

ولـه

جز آن بت سرو قد نخواهم	جز از گل او مدد نخواهم
جز از تنگش نباید نقل	جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش	دانم که او رشد نخواهم

از [illegible] ز جمله [illegible] نخواهم
[illegible] اگر [illegible] نخواهم
چون [illegible] جهان [illegible] نخواهم
[illegible] من [illegible] نخواهم

ولـه

[illegible] عشق یار دارم
[illegible] او [illegible] دارم
[illegible] یوسف [illegible] دارم
[illegible] ز یاران [illegible] دارم
[illegible] گذار دارم
چون باد صبا [illegible] خود بهاری

[illegible] شیخ

ما با تو وز آن شمار داریم
چون آب حیات در کنار است
از آن [illegible] کنار است
زین [illegible] چو زار داریم
با چشم تو شکار کرده ما را
گوییم ز رشک [illegible] داریم

ولـه

از جمله بلا [illegible] دیدیم
در عشق [illegible] کعبهٔ عشق را من دیدیم
کان نرگس [illegible] دیدیم
جان را ز تو [illegible] قرار دیدیم
تا در دل من قرار کردی
گل را ز تو [illegible] دیدیم
[illegible] تو [illegible] بهار دیدیم

از جهان همچو تو ندید کسی [illegible] کنم
گر دهی شغل [illegible] بیان کنم
فارغ از سود و از زیان [illegible]
شد بحیف خوف در یقین [illegible] کران کنم
گوهر اندرین میان [illegible] میان آور
گر [illegible] در میان کنم
از چه [illegible] نشان کنم

ولہ

گر بر الفاظ [illegible] بیان گردیم
[illegible] زبان [illegible]

گفتم ای جان تو [illegible] زبان کنم
گفتم اندر زبان چه در [illegible]
اینت گویا بی زبان کنم
گفتم آنی بگفت آری خوش

دیوان شمس تبریز

از جمله جهان زبینش عالم	من عشق تو اختیار دیدیم
چون ملک تو گشت عالم جان	در یک تو لبش هزار دیدیم
من مردم و از تو زنده گشتم	این عالم را دو بار دیدیم
ای مطرب اگر تو یار مائی	این پرده بزن که یار دیدیم
در شهر شما چه یار جوییم	چون یاری شهریار دیدیم
من بربستم دهان ز گفتن	کان گفتن بی شمار دیدیم
پایم چو زکار شد درین راه	من رفتن راهوار دیدیم
بر دار کلاه که اندرین راه	بسیار کلاه دار دیدیم
گر جمله یکی بنداشتن سر	بی شبنم و بی غبار دیدیم
از بس که ملول گشت دلبر	در زیر گفتن عشار دیدیم

ولہ

آمدستیم تا جهان گردیم	که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمکنان باشیم	گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس مابدر خاص و نیز	بنوا همچو بحر و کان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را	قرة العین سروران گردیم
چون زمین نیستیم لیکا گاه	ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که ایمن بود چو ترسایان	همچو ایمان بر و امان گردیم

ولہ

[illegible]

شکر آنرا که جان و هم تن را		دل ازو شاد و جان بدان دارم
	آنچه دادی به شمس تبریزی از من آن جو که من همان دارم	
در طریقت دو صد کمین دارم		لیک صد چشم خورده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست		وانکه از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است		در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین		جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چکار آید		چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
مرکب زهد را بتر می پی		زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدار است جان من در عشق		زانکه پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید		کز درون باغ و یاسمین دارم
کز فرح خواهم آن زمین و رست		زانکه در لامکان کمین دارم
	وله	
ناله بلبل بهار کنیم		تا بدان بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گل چینیم		بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آئیم مست در بازار		همه را چیست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس		عیشهای که بانگار کنیم

وله

[illegible]

جان و دلم رفت و باقی [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولہ

چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی رو بدو آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم
مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم
دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرایی

دیوان شمس تبریز

ستاره و گل اغر مراد رخ و هست | نه خوریم غم نه خسیم نه خوریم

ولہ

بار دگر جانب یار آمدیم | خیمه زده نکته ز نگار آمدیم
بر سر در سجده کنان همچو آب | تا سر آن گنج چو مار آمدیم
ناقه آهو چو بزد بر دماغ | دام گرفتیم و شکار آمدیم
پارهٔ دل پارهٔ رفوی تو دید | بر طمع دولت یار آمدیم
ای همه هستی مکن از ما کیان | زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر | نفط زنان همچو شرار آمدیم
باز چو دیدیم رخ عاشقان | جمله خوشان به نثار آمدیم

ولہ

بیا هر کس که میخواهی که تا با وی بر آمیزیم | که سنگ بی خاصه جان کرده پیوند آمیزیم
همی گفتم گل را روزی زهی خندان که ما هستیم | مرا گل گفت یار تو ندانی کز چه خندیم
خیال شاه خوش چو بیم تبسم کرد در رویم | چنین شد نسل ما پیوند ما چنین فرزند فرزندیم
شبی من گفت مسکین که هوش نیست ترسا | دریغی عده من مسکین امید از عمر بر کندم
دل من با گل نی دیگر گل چه باشد قدر خود | چه منت می نهی بر قند تو خود چنین عجب قندیم
شهت لطف تو آورده است اگر منت نباید | که چاشت پر حرص بودی منت اگر و آن گندم
کمر نا بسته خدمت مرا تاج خرد داد | تو در ماندی فقه با خود چه بخشد گر کمر بندم

[illegible]

من این افلاک نه تو را نمیدانم نمیدانم — من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوئی مرو هرسو من استادم بیا این سو — چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم

گهی گیرد گریبانم گهی دارد پشیمانم — من این خوش خوی بدخو را نمیدانم نمیدانم

مرا جان پری خوانست و بی مطرب نیارامد — من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش کله آهو — و لیک این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم

مرا سیلاب بربوده مرا نزدیک جو برده — من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شدستم در میان کوی و بازار — که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم

مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان — نکوگو را و بدگو را نمیدانم نمیدانم

زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند و میگرید — من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش — اگر چه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم

زده من و بازوی قدرت همه دم تیر میپرد — که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم

دکان و نان او دیدم که هر قرصی چو بدر آید — من این نان و ترازو را نمیدانم نمیدانم

تو گوئی شش جهت منگر ببین یکسوی بی سوی — بهان کان سوی بی سو را نمیدانم نمیدانم

خمش کن چند میگوئی چه قیل و قال میجوئی — که قیل و قال و قالو را نمیدانم نمیدانم

بدستم بر لقا آمد از آن خان همه خانان — که من خود خان بخارا را نمیدانم نمیدانم

دوائی دارم اندر جیب از آن بقراط یونانی — که در دم نخ و افسون را نمیدانم نمیدانم

مرا دردی و داروئی که جالینوس سگ ایشان — که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

ولہ

چو شمع شب ... باشم چو گرد ... شب
شفا ... غذا باشم طبیب هر سقم باشم

به بنده گردی ... باشم ...
به پیش خاک باشم گر ... دارم باشم

ز تنها مگر ... اشتر ...
جمال ... گرد جمال آن چه باشم

... اشتربان و گر اشتر
... خوابیدن طبل ... باشم

اگر طالب و گر طالب ... گاه آن ...
از این تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم

... ره ... باشم
... زان تا ... دورش مغتنم باشم

چو ... ام ... گفتن نشانم ...
... اندیشه ... رقم باشم

... باشم ... بقا ...
... چو ... هم باشم

ولہ

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
و زین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم

رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم
بتخانه یا خود تو بتگاهی نمیدانم

در درگاه ... چه پوئی همه ...
چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم

بجز منگاه گردونه که راه کهکشان دارد
چه ترکان گرد نواخته چه خرگاهی نمیدانم

به هیچ دل تو ئی گوهر درون جان توئی مضمر
درون یا بیرون از نهان همراهی نمیدانم

ز روی سبحان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن
زراهت راه ما روشن چه همراهی نمیدانم

زهی دریای بی ساحل نه پیدا ...
چنین دریا ندیده‌ستم چنین ماهی نمیدانم

شه مخلوق افسانه مختصر ...
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

دران شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد	خرد خواهد که در بازد بنقش محرم نمیدارم
چو من افتادم اندر جو شدم شسته ز رنگ و بو	ز شوق و ذوق در دا و سر هم نمیدارم
پی آن خمر چون عیدم شکم را روزه بربندم	که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم	برا شهب نه نشینم من سر ادهم نمیدارم
نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب	که من سالک بغیر این کهن طارم نمیدارم
بباغ عشق مرغانند بسوی بی سوی پران	من ایشانرا سلیمانم دل خاتم نمیدارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده	و لیکن نسبتی بحق دارم من از مریم نمیدارم
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی خو خوشتر دیدم	مگو عنقا که من با دوست بیش و کم نمیدارم

وله

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم	نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم
لبسان باغبانانم نهاده بیل بر گردن	برای خوشهٔ خرما بگرد خار میگردم
نه آن خرما که چون خوردی برآید بلغم و صفرا	و لیکن پر برویاند که چون طیار میگردم
جهان مارست زیر او یکی گنج است پنهانی	سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم
نخواهم خانه در ده نه مرغ و بیره و فربه	و لیکن مست سالارم پی سالار میگردم
ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرمن	فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم
رفیق خضرم و هر دم بقای خضر را جویان	قدم بر جا و سر گردان که چون پرگار میگردم
نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم	نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

چو تو مهمان شوی از اهل کرم
بجز آنچه که دادی من چه دارم

ولہ

شراب عشق را چون جان بگردم
ز مسجد باز در میخانه گردم

بیا زار اندرون مستانه گردم
رسانم عشق را از سوز جانم
چو مجنون بنی عامر من از عشق افسانه گردم
میان عاشقان فرزانه گردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم

اگر چنین و چنان اینچنین ز سلام کنیم	دگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
دگر جمال ترا هر سحر که می آید	ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
دگر ز هر دل پاک ای بهر سر راه	ز رشک وصل تو پیدا انتقام کنیم
بذات پاک بنزد که بعد ازین همه کار	سزای خویش ندانیم تا چه نام کنیم
قرار عاقبت کار ما همین افتاد	که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
چو یک قدح برسد از باده های حیران	چهار حد جهان را بتنگ دو گام کنیم
چو سیمبر بصفات گمان ببر گیرد	فلک که کره تند تست ماش رام کنیم
چه مغز روح از آن باده با بجوش آید	ز کاسهای سر مست بداریم دل چه جام کنیم

چو شمس مفخر تبریز ما سخی گیرم
هزار خسرو طوغاج را غلام کنیم

ولہ

من از عالم ترا تنها گزینم	روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست	ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم	بجز آنچه نمائی من چه بینم
گه از من گل برویانی گهی خار	گهی خارم خلد گه گل بچینم
مرا اگر تو چنان داری چنانم	مرا اگر تو چنین خواهی چنینم
دران خمی که دل را رنگ بخشی	که باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی	تو به کن آخرم از اولینم

بجانِ جمله جانبازان که جانم
بجان رستگارانت که رستم

عطارد وار دفتر پاره بودم
ز بهر دست دلبران بنشستم

ز بوی یوسفی سرمست بودم
که جنبش هر دمی گوید الستم

چو دیدم لوح پیشانی استاد
شدم سست و قلمها را شکستم

در آن مستی ترنجی می بریدم
ترنج اینک درست و دست خستم

مبادم سر اگر جز تو سری هست
بسوزان هستیم گر بی تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را بهر تو [illegible] بستم

بیا تا چند کس با هم بسازیم
پی شادی کم شود با غم بسازیم

بیا کز خلق خلوت برگزینیم
چو عیسی با چنین مریم بسازیم

اگر آدم نیز از ما گوشه گیرد
چو زخم داریم بی او هم بسازیم

یکی جا نیست ما را فتنه انگیز
که گر ویران شود عالم بسازیم

اگر دریا شود آتش بنوشیم
و گر زخمی رسد مرهم بسازیم

به پیشِ کعبهٔ رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

وله

ز زندان زهره را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را [illegible]
جهان عیش را آباد کردم

[illegible] که گویی همای او شد بر همایم
[illegible] زمانی چون جهان با خود بسازم
زمانی از من ازین رستم تمامی
بجز آن یار بی جان [illegible] را انشانم
درین عشق [illegible] سم
زمانی چون صدف در بحر قعرم [illegible]
وزان بیخبر [illegible]
از آن باده [illegible] چون [illegible]

همه اجزای او سیلی گرفته	شد از اولاد آدم مسلّم
چو بانه کسی تو باشی تو بهرست	که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود	که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست	جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده سخن گوییم امروز	چگوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی ببندد این دهانم	از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم خود شمس تبریز
از ایرا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم	بیا چون تنگ شکر در دهانم
دل سنگین خود را بر دلم نه	نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک در رویم نظر کن	نشانیها نگر ز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را	اگر از آه دل دودی ندارم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد	بخندانند جهان نوبهارم
جهان گوید که باز آی بهاران	که از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خزانی	که از عشق بهاران اندخمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان	بجان تو مده بیش انتظارم

ولا

[illegible] مست طوطی را [illegible]
میان [illegible] رندان [illegible]
بدیدم عشق را سرمست [illegible]
چو آن [illegible] با موسی [illegible]

دیوان شمس تبریز

[illegible]

وله

[illegible]

نشان ده راه میخانه که مستم
که تا ناید همه جهانی را به یک جام
برادر کوی قلاشان کدام است
اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و زمام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه زیکدیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد
چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله
چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دل خوش کنی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد
همه عمر آن غمان در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوس چون بهتر از آنیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
به هستی متهم ما زین زبانیم

ولہ

اگر مست و وگر مخمور باشم
مهل کز مجلس تو دور باشم

جهان شاد و مست فر و صد شکر دارد　　که از عیش مست فخر و شاکر مریم
صلاح دین و دنیا ما جوا او بیست　　به یاد او دولتش باقی لعالم

ولہ

بیا تا عاشقی از سر بگیریم　　سر و پائے جهان در زر بگیریم
بیا تا در جوار عشق باشیم　　نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و دشت و کوه و باغ جانرا　　همه در حلهٔ اخضر بگیریم
چو لاله از شراب لامکانی　　بکف خود میٔ احمر بگیریم
مسلمانی بیا موزیم از سر　　اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
فلک پیماست و شب بیدار باشیم　　طریق احمد اختر بگیریم
چو دوزخ النفس شهوی را بسوزیم　　چو جنت دائما زیور بگیریم
ز شفقت چون صراط آئیم بیاد　　رفیق راه را در بر بگیریم

ولہ

گهے در گیر مر و گه با گم گیریم　　چه بینم روے تو آرام گیریم
زبون خاص و عامم در فراقت　　بیا تا ترک خاص و عام گیریم
دلم از غم گریبان مے دراند　　که کی دامان آن خوش نام گیریم
چو زلف اندازمه ساقی درآید　　بدستے زلف و دستے جام گیریم
دگر در خرقهٔ صوفی درآید　　شوم حاجی و راه شام گیریم

وله

پری را چهره چون ارغوان است	بنالم کارغوان را ارغنونم
بگر من خانهٔ ماهم زگردون	چو گردون زان زعشقش بی‌سکونم
غلط گفتم مزاج عشق ارام	ز دوران وسکونتها برونم
درون خرقهٔ صد رنگ قالب	خیال بادو تشکل آبگونم
چه جائی شکل وآب است ای برادر	که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولی چون جزو پیوندت بگلشن	نخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند راه کل را جزو رفتن	مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عقل کلی جزو خودرا	که اینجا درکشاکشها زبونم
زهجرت میکشم بار جهانی	که گوئی من جهانی را ستونم
بصورت گرچه هستم عالمی من	زروی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که آن قطره ست دریا	من این اشکال را نیک آزمونم
نمیگریم زخود این گفت عشقت	درین نکته من از لا تعلمونم
که این قصهٔ سلوک سابقانست	چه دانم من که طفلی از کنونم
ولی طفلی طفیل آن قدیم است	که می‌بخشد فزایش از درونم
حدیث آب وگل جانان بیچون است	چه یکرنگی کنم چون ذوفنونم
غلط گفتم زرنگم همچو خورشید	ولی در ابر این دریای دونم
خمش کن خاک آدم را شتران	نه مختارم درین گفتن زبونم

وله

دیوان شمس تبریز

چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم	چو عشق عاشقان گر ما نهانیم
ولیک آثار ما پیوسته است	که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گوئی که آنند	به بالاتر مگو بالای آنیم
تو آبی لیک در گرداب محبوس	در آ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم	بجز تصنیف ناکامی ندانیم
بجز در عشق مطلق جان نباریم	فسونهای خرد را ما نخوانیم

ولہ

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم	وگر گنجی بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم	بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کز صد برون اجد	چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم	ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز	کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردم و صد زر مانی	چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

م ز عکس شمس تبریزی حقائق
بماندم مسجد و میخانه گشتم

سیل هوش میکشم طبل بقاش میزنم	حلقه بگوش و عاشقم طبل و فاقش میزنم
من دل و تن بسته ام بر سر رشته ام	قافله خیال را بهر هواش میزنم

ولہ

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا — هر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم

نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود — عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم

گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم — گفت خلیل ز آذرش کم نشود که من برم

گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او — اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مهین من با شارت نهین — بر قمر ان رقم زنم کز قمران من اتمم

صورت را بدر کنم پیش شهنشهٔ روم — کز تن او منورم و ز کف او مصورم

نام خوشم در این جهان دائم چون صبا روان — در صفت روح ظاهر گر بر تو منورم

ساکن گلشن و چمن باز شوم بجان و تن — وا رهم از چه و رسن ز انکه بروز خیبرم

وله

تا بکی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم — چند ز بر گریز غم زاد شوم خزان کنم

این غم دانه دان من سوخت درون جان من — این تپش و فروغ می تا کی شان نهان کنم

چند ز دوست دشمنی دلشکنی و تن زنی — چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم

مومن عشقم الصنم نعرهٔ شوق میزنم — همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم

چونکه خیال تو سحر سوی من آمد الغم — چون گذر ز بحر و بر دیده چو خوفتهٔ ان غم

سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم — کاتش رویدار تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چون قمر — دور قمر اگر بود با تو یکی قران کنم

خاکی که بود رسیده به از نسیم دمیدم
خاص از زمان که گوئی خسته دل ایم
تو تشنه ز سیری و تو صبا را ز ما ایم ی
گر چون کمان خمیدم پوشیده پیچ جام
من رسیج ندیدم وز خلق ناپدیدم
در حیرتم چه حالت من غرق شهد و خرم
ای جان جان مستان زنهار زین گلستان
شعر بیست درد و دردم [illegible]
از ما مرا اگر کنی کو عقل ما [illegible]
جز درد تو نخواهم جز عشق تو نگیرم
من چون زمین خرم ز فضل تو ابر [illegible]

خاصه دمی که گفتی کای بینوا فقیرم
[illegible]
ای نور دیده و دین [illegible]
[illegible]

دار دست فرخی زتو یافت زمین و آسمان	آن مستی ما نمانا از بهر خود که لاغرم
چون بدل بگفته ام خون تو خموش کن	دل گفت که همه زندگی تو خمش که من کرم

از نور مه و لیک از شمس جلال سامم
از کف او و تو نگرم کاکس نمی خرم

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم	از هر گلی بریدم از خار توبه کردم
که مست کار بودم گه در قمار بودم	زاغیار دست شستم از کار توبه کردم
در حیرتم تو به که دیدیم بود دیدیم تا که دین	از تو مباهات کرده این بار توبه کردم
ای سیف وش این دو ساغر پیشت منم	من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
من از برایت سبقم بیرون ز حس و طبعم	از گرم و خشک صد شان سه چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره	بردار چنگ میزن بسیار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره	بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را	کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم
گفتم که وقت توبه ست شوریده مرا گفت	من ثابت قدیمم ز اسرار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسه الیقین را	منکر بعشق گویید ستار توبه کردم
ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز	دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

ولہ

گفتم خموش کن توبه گفت توبه هم نزاید	گفتا که دیر شد کز گفتار توبه کردم
باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم	ای یار با خبر دیده در غصه و زحیرم

دیوان شمس تبریز

[illegible]

ولہ

[illegible]

غمم دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد		کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم
	ولہ	
تو ز من ملول گشتی و من از تو با شتابم		صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری		صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی		که نه سیخ سوزد ایجان نه تبه شود کبابم
بکمی چو ذره ام من ره اگر گشاده داری		بکنی مرا هویدا الطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع بود		تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو اگر چو من بجوئی بشمار ریگ یابی		چه توئی اگر بجویم بجز اغنیایم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم		که سجود تست جانان دعوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جانیان فرو شو		دل خود چگونه شویم که ببرد هجر آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری		که ز رشک دل کبابست و با شک مستجابم
بسفر توئی فتوحم بسحر توئی صبوحم		ببدل توئی بهشتم بعمل توئی ثوابم
تو چو بو بک ربابی بستیزه تر زدستی		ز غم تو دست بر سر بنفیر چون ربابم
تو آن شکر جوابی که جواب من بیابی		مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم
	ولہ	
اندر دو کون جانان بی تو طرب ندیدم		دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم
گویند سوز آتش باشد نصیب کافر		محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

اصل همه طلب تو در طلب ندیدم
خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدم
ای شاه شمس تبریز ای اصل اصل جانها
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

ولہ

چو دولت ز سنگ باشد بهر کلوخ بر لب ... چو لطف شیشه‌گری سخن شراب گویم
ز جبین بخت زعفرانی گر و سر الا کیم ... بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم
چو آفتاب زادم بجدا که قبا دیم ... نه ز تیره بودن نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود برسد دل من ز شکر پیسد ... بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
ز رافضی چگونه رعدی و بیم الف ... بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب او بناله چو کمانچه زود افتد ... چو خطیب خطبه خواند من از خطاب گویم
چه بر دو دل ز دستم بکند خموش و ستم ... چو بمن رسد ساش سخن از قراب گویم
خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم ... نه درست گفته باشد من از این خبر دارم
شب و روزی بگوشم که بچه نه از بهر چشم ... بجهان شکر فروشم که بجانه نان نیایم
علی بدست مستی دو بر است باد ... بمیان شهر گردان که خمارت هر ایام
نه بچه نه بم دم او را که نفاع روکشاید ... چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم
و بلی بدین عظیمی لگلیم و زنگی ... خر نوره چه گوید که من اندرین غبارم
لب مناره اشتر رود و فغان برآرد ... که نهان شد ستم اینجا کیفیت آشکارم
نه درست مرد عاشق سر این مناره شوقی ... که منار ما است خالی ابد است این منارم
تو نبات شاخ گل را تنگ زمین نهان کن ... که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم
سر خم چه آن کشادی بر سان خلیفها را ... که میان دو رد دانم چو غلام این دوارم
بگر دامن تو جانان همه جیبها دریده ... بر سیب سرخ غزتو چو برگ بیقرارم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم | بشکست توبهٔ من چو شراب عشق خوردم
بجمال بی‌نظیرت بشراب شیرگیرت | که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
بلب شکرفشانت بضمیر غیب‌دانت | که نه سخرهٔ جهانم نه زبون چرخ زردم
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت | که هزار ساله ره من بروزآه گرم و سردم
چو سحاب بر درخشت بهوای روح‌بخشت | که سجل آسمان را الفی تو در نوردم
هله ای شهر مخلد تو بگو بباقی خود | چه کسی ترش در آید بهشش درود دردم
دهشش ازان حیقی که چو من شود رفیقی | که ز مستی و خرابی سبهر ز عکس طردم
نه درو حسد بماند نه غم حسد بماند | خوش و پاکباز آید بسباط تخته نردم
ببرید از زمانه ز هوای دام و دانه | که درین قمارخانه چه گواه بی‌نبردم
سر رشته را بگردان ورقی دگر فرو خوان | گر از ذوق آن بیاید دل و جان مرید مردم
چو ز شمس حق تبریز برسد آمدم خیالی
ز خیال تو بحاصل شدم ای سر کمالی

یارب چه کار دارم شیرین شکار دارم | در سینه از پی او صد مرغزار دارم
من خود اگر گریزم با عشق می‌ستیزم | گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دو وش ماه نور ایر سیدم از جمالت | گفتا ازو خطی نو گرد عذار دارم
خورشید چون برآمد گفتم که نه در روئی | گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
ای میر داد آتش لرزان چنین چرائی | گفتا ز شوق آنکه دل بیقرار دارم

زداد عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در زدم در کدام کار شوم
شنیده ام که امیر جهان بصید نشست
اگرچه لاغرم سوی مرغزار شوم
بعشق بو که شاه عشق فرستد سگان خود بشکار
بعشق دل به همان سگان شکار شوم
بتو بر براق سعادت کنون سوار شوم
بسوی تخت سلطان بیادگار شوم
جهان عشق بزیر لوای سلطانی ست
چو از عنایت عشقم بدان دیار شوم
منم که در نظام لا شد این جهان
بدان جهان و بدان جا سپید بجهان [illegible] شوم
اگر کلیم علیم بدان درخت روم
وگر خلیل جلیل در آن دیار شوم
[illegible] این یاران
[illegible] از بیاران بهار [illegible] شوم
چو از مهر آفاق شمس ملت [illegible]
بهشت عدن بود همه ران جا [illegible] شوم

ولہ

خرد که گرد برآورد آفتاب دریا
فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم
دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد
شراب خانه عالم شدست سینه من
هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را
چو خاک راه شدم ارغوان زمین عید
چو دانه که بمیرد هزار دانه شود
شدم بهشت خدا لیک نام من عشق است
رهد ز تیر فلک و ز سنان بهرامش
چو آفتاب سعادت رسید [illegible]
خموش باش که گر حرف فتنه نبدی

هزار سال بود زنده نیا یاد گردم
لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم
که من سعادت بیمار و داروی خودم
هزار تحسین بر سینه جوانمردم
کز فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم
چو مات شاه شدم جمله العجبم
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
کز اشکنجه رهد هر دلی که افشردم
هزار مرید که او را بعشق بسپردم
دو صد نمونه بهشت ز دم سردم
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

ولہ

بغم فرو نشوم باز سوی یار شوم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع
نه شکیبا نه تاب من چکنم
الا قیامت عشق کشان [illegible]

بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم
بگلشن آید و سر سوی پایدار شوم
بنقل و مجلس و سفر اق بیشمار شوم
چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم
همان بهشت که اکنون باختیار شوم

[illegible]

[illegible]

چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی دل	چو ذره‌ها همه را مست و عشقبار کنم
بدید عشق مرا گفت من همه نازم	همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی	من از برای تو نازم همه نیاز کنم
خموش باش زمانی لباس خاموشی	که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

وله

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم	درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ز من	بعاقبت بمن آری که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی	که نقشبند سراپردهٔ رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی	بیا که قوت پرواز پر و پات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند	چو گم کنی که سراچشمهٔ صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت	نظام گیرد چون خالق جهات منم
اگر چراغ دلی دان که ره کجا باشد	وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

وله

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام	دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شکفته گردد ازین گرم غنچه‌های کرم	گشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام
سخن رسد ز ندای خروس روحانی	ظفر رسد ز حسام کشندهٔ بهرام
عسیر جان بخشم چشم شیر انداخت	چو دست غنچه برآورد کف چو پیچ غمام

[illegible]

سلام

[illegible]

ولهُ

گر آخر آمد عشق تو گرد ز اول ها فزون — نیوشست توقیعت خدا الآخرون السابقون

سلامت نیست سلامش بار فتنه در دست — عجیبه فتنه که او سلامت مست مقام

ولهُ

گر آخر آمد عشق تو گرد ز اول ها فزون	بنوشت توقیعت خدا الآخرون السابقون
زین شد مطولهای تو آن مختصرهای تو	سر کرده صورتهای تو از بحر جان آگیون
آدم وگر یار آمده بر تخت ول تکیه زده	در سجده با شکر آمده سرها که نحن الصافون
زان هم که باشد در جهان در پیش عشق عاشقان	شب نیز سیر از خویش در روز در دریا خون
هر سو و صد بریده سر از مهر او در گرد و فر	گویان و خنده چون شکر انا الیه راجعون
گر سایه عاشق فتد بر کوه بیشک بر جهد	نه چرخ صدق سیر بنگر تو اینک آزمون
بر کوه ندا اشراق او ... تو جیاقا حیاق او	فرعون آخر که بود آنجا که موسی شد زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان	کو آسمان کو لیسمان کو جان کو تن کو دل خون
جان مست شد از کاس اعطیناک کامل الرسول	طاس که بر سجده اش صد طشت گردان سرنگون
نقش و خاک بنگاشته قدر بتان افسانه	سر اندرین بر داشته بر خود همی خوانند فسون
وسیله تراخت ... حق زرین تا کوین طبق	طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی لوکنون
تن را چو مشتی کاه دان ... سیر او دریا جان	گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی اندرون

ای شمس تبریزی از کرم ای رشک فردوس ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

ارغنون نام سازی — چنگ نام سازی

ولهُ

جنت زمین غیرت بر دگر چه بردوم در کوی من
آن گلشن گلشن شود ...
چون گشت عشق او یار من ...
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
چون در تو چه بازی کنم اندر ... آن رسن

ولهُ

دیوان شمس تبریز

[illegible]

گردون چو مرغ خفته بر بیضه بر جو جه
زان مرغ باید پرورش بال و پر املاک من

روزی که مرغ از یک لکد از سر کوبد بیضه چه
هفت آسمان خالی شود وز نور بیضه پاک من

بحر یکی او را نیست بن میگوید ای خاک کهن
دامن کشان گوهرشان کو دیده مسافر من

در رنج نا بیدوات من اندیشها شبهات من
چند احمقی از غافلی گردم زند از تیر اکمن

خاموش کاید خامشی غرقه شوم و بیخشی
گر چه دهن خوش میشود نخچیر و چین و کرمن

گر شمس تبریزی مرا با بو دگر گرد سر دو
مشک ختن پر ده سر حسد بی شبهه ات تا کمن

باز آمدم در شور شب هذا جنون العاشقین
باز آمدم در کوشش هذا جنون العاشقین

انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن
میگویدم سر در وطن هذا جنون العاشقین

من سر نهادم بر طبق در عاشقان بر دم سبق
بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین

زنبیل برد و شم روان دیوانه وار اندر جهان
میگوییم ای سرو روان هذا جنون العاشقین

در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده عجب
میگوییم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین

من دست برا مج زحل در سیر خود باشد و حل
میگوییم و پا در حل هذا جنون العاشقین

نه خرم نه در مال و سبب حرص نه جاه و نسب
میگوییم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین

من عاشق مولانا ام از شمس من پر وانه ام
در خر منش یکدانه ام هذا جنون العاشقین

تبریز خوش جان منست حب الوطن ایمان منست
این نکته در شان منست هذا جنون العاشقین

ولہ

هرگز ندانستم که مه آید بصورت بر زمین
آتش زنه خوبی او در حیله خوبان چنین

بس کردم از لاحول غشدلا حول شیطان من

گر چه دلم خوابید خود زبان برآرم

من بیرا را بیرہ در چون ہیچ نہ مان من

گفتا کہ فرصت این سخن دار و زبان کم کن

والعصر

ولہ

خوش میزنی در جان من خوش میکنی دو مان من

ای جان من ای جان من سلطان سلطانان من

شیخ خدا دیگر بود و شیر ہوا دیگر بود

ہر جا کہ شیر ہے میرود در پیش سگ ہے بود

بنگر سیہ گوشے مرا با شیر طوسے میزند

ای زخم تو مرہم از خود بر تو غمخوار من

دریاست بے پایان من والا ترے بیدار من

شیر خدا گر دیدہ بنگر دو بین آثار من

ای مرد سیہ گوشی مکن با شیر ہوشیار من

طوس خمیدہ ای عاشقان بر کعبہ اسرار من

ولہ

زانسو رو این سو بیا ای گلبن خندان من

زین سو بگردان یک نظر کوے ما کن یکدم

عشق تراسن کیستم از اشک من ساقیستم

زاشکم غم البشر آورم و ز دل کبابش آورم

دریاے چشم یکزمان خالی مباد از گوہرت

با اینہمہ کو قند تو کو عہد و کو پیوند تو

تا چشم من در دید ہند تک روی من میزند

در ہر سمعم چشم تو گوید بوقت خشم تو

دل را قوی دارم ہم از خشم و ناز و ستم

با ہر گلے خارے بود با گنج ہم مارے بود

گفتم ہمہ غم رنج من کان رنج باشد گنج من

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من

تا خار و خس گردد شکار ای چشمہ حیوان من

سفر اقتحی شیبان من عصای مرگان من

این ست توحید کمن ہید الیوم امکان من

خالی مباد ایک زمان از علت احسان کان من

ما را دگر بر شکن ای دلدار خوش پیمان من

تا بر حقیقت بند غم ہم سر و زافشان من

پنہان حدیثے گوش کن ای راز خوش پنہان من

ای دل قدح در دی بخور صافی ببین پایان من

شیرین مرادِ تو بود تندی و تلخی آن من

من بو ہریرہ آمدم رنج و نعمت انبان من

پوشیده چون جان میروی ای در میان جان من — سرو خرامان میروی ای رونق بستان من

چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو — بیرون ز چشم من مرو ای شعلهٔ تابان من

هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بنگری در حال سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم — در هست تو پنهان شده ای هستی نقصان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو — ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی — پیش چراغم میکشی تا بیند آن حیران من

ای گنج پیش از رنجها وی کان بیش از گنجها — ای دخل بیش از کشتها من آن تو تو آن من

چون منزل من خاک نی گر تن بریزد باک نی — اندیشه‌ام ز افلاک نی ای وصل تو کیوان من

جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشیدت جدا — بی تو چرا باشم چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه حسام الدین من ده دان من بی من ما — ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

وله

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین — از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین

بیهوشئی جانهاست این یا گوهر کانهاست این — یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین

سرمستئی جان مه جان معشوقه چشم و دل آن — ویرانی کسب و جهان اینجا چی تقوی و دین

خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگدل — کز بیم او پنهان شود هر لحظه کوه آهنین

تا تو پیدائی نهان را پاسبان
او شود پیدا چو تو گردی نهان

ولہ

یاد آمد آن ستین فتان
آن دشمن عقل و جان و ایمان
غارت گر صد هزار خانه
ویران کن صد هزار دکان

ای گلشن روی تو زدی آیین دفاغ		وی سنبله موی تو فارغ ز درودن
ساقی چو توئی کفر بود دان هشیار		وان شب که توئی ماه حرامست غنودن
چون آمده پیراهن خوشبوی به یعقوب		بانا خوش و سر وست کنون ناصیه سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت		آن جسم بود کش نتوانند بسودن
پس باشد ما گو به کو راست مسلم		بر زادهٔ افهام و برادیام فزودن
	ولہ	
هر شب که بود قاعده سفره نهادن		ما را ز خیال تو بود روزه کشادن
صد لطف ترا رانتبه بر روزه کشایان		مانند مسیحا ز فلک مائده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد		باید بمیان رفت و بر دود فتادن
ما را همه از آن آتش دل آبحیاتست		بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که بریدیم تو ام ای جان جهان گفت		قد کنت و ما کنک قد صرت مرادا
این جام می غیب بگیر از کف من شاد		در کار بجای نشود راست نزادن
کار حیوان ست نه کار دل و جان ست		وز خاک بپوشیدن وز خاک نزادن
کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت		در پیش جهان سنبده ما غیب نهادن
	ولہ	
چه نشستی دور چون بیگانگان		اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
میفروشد او بجان بوسه		رو بخر که را یگان ست رایگان

باقی غزل سبے بگو کیم		نتوان گفتن میان خامان
	ولہ	
ساقی بیار بادہ و مجلس بلند کن		وز حلقہای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش ست ما و حریفان ما خوشیم		آتش بیار و چارۂ مشت سپند کن
زان جام ہمید ریغ بر اندیشہا بریز		ورنی دمی سزای دل خود لپسند کن
ای غم برو و بر بستانت کا نیست		آنرا کہ ہوشیار بیابی گزند کن
مستان مستمند ز اندیشہ و ز غم		آنرا کہ شد مسلمت آنرا شرند کن
بادام چشم و پستہ دہانی و قند لب		نقلم ہمہ ز پستہ و بادام و قند کن
ای جان مست مجلس بسیقون من حقیق		بر گریۂ اسیر ہوا ریش خند کن
ریش ہمہ بدست اجل بین و رحم کن		از مرگ و اربان ہمہ را سود مند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی بہ بین		ما را سوار اشتر و اسپ سمند کن
یکرگ اگر درین تن تن ہوشیار ہست		با او حساب دفتر ہفتاد و اند کن
ای طبع روسیاہ سوی بند بار زد		وی عشق ترکتاز سفر سوی جند کن
آن مطبخ خدا اگرت ہیچ قوت نیست		آنگاہ در سر آخر این گوسپند کن
خواہم کہ شاہد فلکت جلوہ گر شود		دل را حریف صیقل آئینہ زند کن
ایدل خموش کن ہمہ بیحرف کن سخن		بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن
بشنیدہ ام کہ عزم سفر میکنی مکن	ولہ	مہر حریف و یار دگر میکنی مکن

بابا مخلصست چه دعا میکنی بکن

شمس الحق نظام زمین و فلک زتو

[illegible]

ولہ

[illegible]

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی	خود را ه میزنی و فغان میکنی بکن
با هیچ یکی نیست سر دست دلبرم	صد دست را نهان چه کشان میکنی بکن
گفتی بیا که بهر تو کنم صبر را شتاب	بر پر گرگ را چه شبان میکنی بکن
در روز زاهدے و لشب عابدے کشی	جانان لشب برات نهان میکنی بکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان بهر گر	بر دوست را چه دشمن جان میکنی بکن
آنرا که برکشیدی بالاے هفت چرخ	در چاه بابلش چه نهان میکنی بکن
گفتی که می مخور پس اگر می نمید هی	مخمور را چه خشک لبان میکنی بکن
گوئی چه تیر راست رواند هواے ما	پس تیر راست را چه کمان میکنی بکن

ولہ

احوال خلق را چه هبا میکنی بکن	جان را بلا فتاے بلا میکنی بکن
در بیشه نیاز هزبران خشمگین	اندر تتم شما چه رها میکنی بکن
ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو	خود را تمام قهر خدا میکنی بکن
ای باقی و بقاے تو بے روز روزگار	شد روز روزگار وفا میکنی بکن
پیوند کرده کرم و لطف با دلم	پیوند بسته را چه جدا میکنی بکن
بر عقل کند رسته ز عشق تیز را	هر کوه را القهر هبا میکنی بکن
آن بیضه که گشت شه از رخ خوشت	او را بمات غم چه گدا میکنی بکن
آن چهره که نور گرفت از مهر رخت	او را ز ظلمت چه سیا میکنی بکن

[illegible]

ولہ

[illegible]

چون چنین گنج و بشر صدر اولیا از او برین / هین بیچان خضر دولت را همیگوید ندیم

ولـه

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نایزن / تا چه‌ها خواند و چه‌ها دستان زند آن نایزن

ولـه

از لبسکی آفتاب رخش بر خش نهاد	سشهومات بیشو و زرخش ماه بر زمین
در چهره ماش آیت ایاک نعبد ست	در طره اش آیت ایاک نستعین
بیچون و بی رگ ست نقش چون گنج خیال	بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
صبح ست بی سپیده و شمع ست بی سواد	ذاتی ست بی جهات و حیاتی ست بی جنین
کی نور دوام خواهد خورشید از قمر	کی بوی قرض جست شقائق ز یاسمین
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب سبز	تا از دو بحر خضر نبی چو بهشتی امین
در گوش تو بگویم با هیچکس مگو	آن جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

ولـه

نوبهار اجان مائی روح ما را تازه کن	غنچها را بشگفان و روح ما را تازه کن
گل جمال افروخت ست و مرغ قول آموخته	بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو با سوسن همیگوید زبان را بر گشا	لاله را سنبل همیگوید وفا را تازه کن
شد چنار از کف زنان سوسن شد از چنگ زنان	فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
جمله گلها صلح جوی و خار سید جو جنگ جو	خیز ای وامق تو باری عشق عذرا تازه کن
سرو گل بین در قیام و هین بنفشه در رکوع	سبزها اندر سجود آمد صلا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند	آن گلش گفت از هوای عنبر آما تازه کن
بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صد برگ گفت	گر سماعت بایدا میل لطف با ما تازه کن
وان سه برگه وان سمن وان یاسمین گوشه	در خمش کیمیا بین کیمیا را تازه کن

ولـه

غزل

گفت ای رهنمای اردو زعفران بستان من
زعفران بستان خود را آب خواهم داد آمد
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
سر آمد جز بر خط فرمان من
ماه رویان جهان از حسن قربان تو
ذره ذره دیده ام از حسن ماه رویان من
تا قیامت از ماهرویان گاه زیبایان من

آفتاب از سپهر مشرق صبحدم
پرتو مهر ان بین زمین بر چهار ارکان من
بام گوید صدر دیوان خود منم
بازحل
مشتری از بس
زهره گوید این
شب چو
خاک را
روز
حال درد زردان این بود در حضرت سلطان من

عاقلان از غرقه گشتن بر گریزند پر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن

عاقلان را شادی و لذات از راحت بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن
باز عاشق در غم نابودن و تنها شدن

عاشق اندر حلقه بیگانگان باشد چنان
زیب را بالای سر آب روان پیدا شدن

وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل
نیست او را صلاح جز سخره سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور بود
طیب را کی چاره باشد از چنین پیدا شدن

عشق گل چیدن درخت و عاشقان ظل درخت
[illegible]

[illegible] گندم گر نداری گندم بین
[illegible] فاعلات فاعلات فاعلات
[illegible] گو بیو نظر کن بین مثل [illegible]
آدم از فتنه دگر گفتیما گفتم

ولہ

زهره زهره دریده و ماه را گردن شکست
روز مریخ و زحل در نوبت تاخیر شد
چون دو صد بیدار منم وانید آفتاب آمد ندا
آفتابم آفتابم آفتاب تو برو
صبحدم از کوه مشرق سر بر آورد زنده شو
عید هر کس آن همه با شکل و قربان او است

شد عطارد و شمس عاجز از رخ رخشان من
مشتری از چرخ آمد آه او هم بیان من
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
سنگ این حشر را آگهی از بیلان من
عید من ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو شود اندر کمین
تربیت هر طفل را از مادر و دایه بشیر
این خوشی چیزی است صافی گردد اندر نقشها
لطف خود پیدا کند در تابیاران ناگهان
گه ز آب و میوه آید گه ز راه نان و گوشت
از پس این پرده ناگاه روزی سر کشد
جان بخواب از تن بر آید و فتد اندر خیال
گوئی اندر خواب دیدم همچو سر خویش را
آن مثال سر برفت و جان بخانه باز گشت

کان ز راه دیگر آید سوی تو سیلان یقین
چون بزرگ شد از شیر بایدش آن زمان و انگبین
گردد از حقه بحقه در میان ماء و طین
مانند گلشن بر آید سر بر آرد از زمین
گه ز سنگ و گه ز شاید گه ز راه [illegible]
جمله تنها بشکند آنگه نه آنست نه این
تن شود معزول و باطل خرقه شکل [illegible]
لب چو لعل و رعی چون گل [illegible]
انا فی تزاد ذاک رحمة للعالمین

دیوان شمس تبریز

[illegible]

شمس تبریزی [illegible]

باقیست او از رحمت [illegible]

ولہ

[illegible]

جان بیا ای آسیا بشنو ضعیف ... تو چون آب خوش

چونکه جان جان صبر بیند گر ... جان جان

آن ... بجان ... تا ... بنده شوم

این ... آن ... دست ...

ایبک ... این ... شیرین ... لب ... ز ...

آن ... هم ... ز ...

ولہ

آزمان کردم خمش باری چو پیش آمد جنون		چون شوم هشیار باقی را بجای آن رسان
مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس		گویدش نی عشق گوید پس قفس را بردران
	ولہ	
روی او در باز کن این نکته بر تنجانه زن		زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گوهر دل را گفتن شرط نیست		عشق گوید سنگ با لبستان و پر گوهر زن
سنگ ما گوهر شکن حیف ست هم بر سنگ با		حیف باهم بر جهان بود چون شد قرین او بدن
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند		وین نه بس هم ... را که باشد چون خلیلش بت شکن
آنکه را جست او جست باز رست از گفتگو		وانکه را گفت آن مائی باز رست از ما و من
آنکه صحرائی بود ایمن بود از زلزله		وانکه دریائی بود ایمن بود از خانه کن
گه سلیمان را زبان شد گر چه شد ماهی وش		اهرمن گر پای بستند گشت انسان اهرمن
گر ربوت انگشتری انگشت بد باز آمد آن		بر وی انگشتری کان چشم بد بر من مبتن
چشم بد خود را خورد ایرا که او زان نارست		شمع کی بد نام شد کو نور او بستد لگن
من خموشی پیشه کردم زانکه یارم نازکست		کم مثابت دیده کاو بستد از گفتار من
	ولہ	
ای هوایت بادل من همچو آب و ماهیان		ماهی جانم صبر دید لی نوای مه در زمان
جنگ گرگان در درون و جنگ ایشان ...		با جماعت ... عشقش بر زبان
ماهیان را صبر بود دیکران بیرون آب		عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

ولہ

آنچه ... زنده ... و صفت این ... اندر ... من

خود ... دست ... حیات ... جان

... از ... بیدار ... دولت ... پاره

مولانا شمس تبریز

از کجا گل آب گرد و چمن مانند من

در ملاحت باز گیری از گلستان ... من

از خمار ... سرگرانی بر سمن گرد و سر من

در زمان بیدلان را دل دهی در دم ...

جان رها از ننگ ما و هم از ...

... گر چنین آویختن حاصل شد ... و ...

عشق سلطانی ... بر گشتند ...

... آن ... از ... جان ...

... گه ... صورت ... پروانه ... سر ...

... از ... خرابی ... گر ... ماه ...

در جهان تاریک خواهی روی ماهت [illegible]
گر جهان پر نور خواهی برقع از رخ باز کن
ساعتی آن زلف را از روی خوبت دور کن
آن جهان [illegible] اندر جان انصاف نیست
مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن
ای چراغ آسمان و ای طبیب عاشقان
بار دیگر خورده با تخشم را انگور کن
[illegible] را اعلی کن

وله

ای صباح ارغنون یار را به جان تحسین
آفرین با جمالت ای دل و جان تحسین
پیش [illegible] شب و خواب [illegible] تحسین
هست [illegible] تحسین
درکنارت زهره را [illegible] عشرت [illegible] تحسین
در کعبه [illegible] اشهد [illegible] مشک و عنبر [illegible]
[illegible] زلفت [illegible] تحسین

دیوان شمس تبریز

با مه شوست شعر و در و لعل تحسینست	یا که حور جامه زیب و یا که دیو جامه کن
شهد بشر از سر شیم و خوش ادب شیم	دل چو یابد وصل از ان خط زبان آی مدکن

وله

بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این	بوی آن یار جهان آرا جان افزاست این
آنچنین بوی که زواجزای عالم دل خوش است	از زمین نبود مگر از عالم بالاست این
اختران گویند از بالا که این خورشید نیست	ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش هر زمان می‌کند چون مشتری	رشک ماه و خوب سیم افشان و مه سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی و الیس سید	این چه حسن مه‌وشی است این چه حور آساست این
این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات	کوه قاف عاقبت را نادر عنقاست این
شعله آن شمع مشرق و مغرب گرفت	قرة العین حیات جان مولاناست این
این چه میپوشی چه پوشی ظاهر و مطلق بگو	سنجق نصر السلطان سپاه شاهست این
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون	دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
چرخ را دور دگر آموخت این سلطان عشق	این چه عشق است ای خدا یا این چه سوداست این
از خوش آوازی که آوازت بهر دل میرسد	شرح کو این راز گوهرهای این دریاست این

شمس تبریزی چو گفتارم بسمعت میرسد
بهر تحسین را بسوی ما بجنبان آستین

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن	دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن

[illegible]

وله

[illegible]

شمع و جمع خویش را برهم مزن　　دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشن اند　　آنچه میخواهد دل ایشان مکن
مقصد اعمال آن حلقه ست بس　　کعبهٔ ابدال را پنهان مکن
این طناب خیمه را درهم مکن　　چشمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
ساکنان خیمه جمله مخلص اند　　مخلصان را ای احد پژمان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر　　هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

وله

ای خسار و ای نثار و ای زیان　　هوشیاران در میان طافحان
گر بیاید هوشیاری ره مده　　ور بیاید هست در زیرش کشان
گر تو مخموری بخواهی می در آر　　نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنکه نان را راتبه خو کرده است　　در نگنجید در ولیمه این تبان
گر بیاید جا در اندر رو کشید　　تا نه بیند روی شان آن قلتبان
سیمبر خواهند و زیبا همچو خود　　سیمبر و زدست و عباس زمان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت　　روسپی بود و نبید خورجنبان
و آنکه ترکیبش بآب ری شست شد　　گاه گل بوده نه بام آسمان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل　　گرچه گنجی در نگنجی در میان
جسم خود را شست عارف چند سال　　مشک مشک از آبرو شد آن میان

طوطی ما چو بستهٔ زان در قیست	بلبل ما چه و تو گل از چمن
ترجمان گفت حلاج ست این	یا صغیر السن یا رطب البدن

ولہ

بیجا شو و در وحدت در عین فنا جا کن	ترک خودی وارد و ترک دران قدم یا کن
اندر قفس خاکی این طوطی قدسی را	زان پیش که بیچاره را او شکر خا کن
چون مست ازل گشتی ابدال بیابان	بند و یک هستی را ترکانه تو یغما کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی	مار از چه شدی ماهی رو جامه به دریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد	گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در صدر سر آدم با حق چو شدی محرم	بر صدر فلک بنشین تیغ بر اسما کن
چون سلطنت اللّٰه جوئی تو بیالا شو	جاروب ز لا بستان فراشی الا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو	ور زانکه گنی مسکن بر طارم خضرا کن
بیباش چو مستسقی کو را نبود سیری	هر چند شدی عالی تو میل به اعلا کن
در دی وحدت را صافی کن و پالوده	وان شیشه معنی را پر بادهٔ حمرا کن
هم سر شو و محرم شو هم ره شو و هم شو	مارا شو و خود ما شو هم بندگی ما کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو	خندان شو و گریان شو زیر و زبر کن
دانه شده لیکن از داشش مستانه	بی دیده مستانه در چشم تو بینا کن
تازه بنرو ترسا و ز دیده به دیده تو	گه عزم مهنا رو گه عزم چلیپا کن

همم پیدهٔ من همی درهم خون دلم همی خور … آخر نه توئی با من شاباش زهی ما من
از دست ستم نبود بر بست قلم نبود … جز عفو و کرم نبود از خالق هر دو زن
از معدن خود ایجان بخرام درین میدان … قیمت نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چه چو کانی نگمین نبود جانی … در گور و کفن آهی باز آید جان از تن
آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن … ز آئینه نه دیست او الا که سینه آهن
آن آبحیات تو درست ز ذات تو … گز کبر بر آید گرد چون دود برین گلشن
بای تو چو جان بوست تا حشر دهان بیست … از لذت آن بوسه ای روز مه روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی … زیرا که خیالش را هستم بجد امسکن
در سینه خیال او و آنگاه غم و غصه … در آب حیاتم غرق و آنگه خطر مردن
بی او نتوان گفتن بی او نتوان جستن … بی او نتوان خفتن بی او نتوان رفتن
ای حلقه زن این در بسیار مگو زان سر … زیرا که تو هشیاری هر دم بکسی گفتن
کردن ز طمع خیزد زن جوید و خون ریزد … تا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید … آزاد بود مومن زین هر دو سه چون سوسن
ده خواجه بیک خانه خانه شده ویرانه … بینی ده و بیک خانه خانه شده همین گلشن

ولہ

رو مذهب عاشق را در عشق رو شهادت … کز یار خصومتها به کز دگری احسان
حال ست محال او مر دست و بال او … عدل ست همه جورش فضل ست همه بهتان

یعنی که تقاضا کرده ای خالق بی چون
یارب تو فنا کرده زان پس تو بقا داده
مسازم و میسوزم از عشق [illegible] بی چون
من عاشق [illegible] از درد [illegible] دوزم
سلطان چون شاهان در اطلس و در اکسون
یک لحظه بیوشم من یک لحظه [illegible] مجنون
بگردم دیدنم چون جیحون [illegible]
از غم آتش من در جگر آتش من [illegible] گردون
این بلکه شدم دریا آن بلکه شدم هامون
بلکه کوه غم بود سر این بلکه کوهی [illegible]

در خاک تنم بنگر در بند هوس بسته		هر ذره در این سودا انگشت سپچول گرلان
خاصیت من اینست هر جا که روم ایم		می دوزد دیالا نگر در بکه و بایالان
گویند که هر کهیست در گور اسیر انند		در حلقهٔ ایشان را مگذار چنین حیران
در سینهٔ تاریکی دل را چه بود شادی		زندان نبود ظلمت میدان که بود بستان
اندر رحم باد چون طفل طرب باید		آن خون به از این باده انگوشه بازسیدان
گر شرح کنم این را تر سم که مقلد را		افتد بخیال اندما اندیشه سرگردان
	وله	
ای دلبر من جوئی یک بوسه بخشید ایجان		یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو قند ایجان
ای جان یک خنده انم من هیچ تر ادانم		تو خوی عسل داری والله که بخشید ایجان
بر نام وفات لب اور فتم بر کاشاو		گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایجان
هر چند که جباری پر حیله و عیاری		ای تخت بی یاری بر من بپسند ایجان
از بهر دل ما را در رقص در آیا را		از زلف دل ما را بربا بکمند ایجان
ای عیش ز دخوابان ای شاخ گل خندان		بنمای که دل خندان چون غنچه پسند ایجان
من بنده بربین نفرش از شوق بسوزم خوش		می رقصم بر آتش مانند سپند ایجان
ای شاه صلاح من ای نور فلاح من		یک ثمره از این بصره بر گوی بخشید ایجان
	وله	
من گوش کشان گشتم از لیلی از مجنون		این یکشده زین سو آن یکشده زان سو

وله
ای بیخود نصر الله ای مشعله [illegible] بس
یارب چه سیاه [illegible] جان و دل [illegible]
ای تیغ [illegible] معراج [illegible]
[illegible]
جانا همه جانانه ای دولت مولانا

دیوان شمس تبریز

[illegible]

وله

[illegible]

می افتم و میخیزم چون یاسمن از مستی ... بر علطم ازین چوگان چون گوی به میدان
پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم ... جبریل کجا بینم چون مست هم یزدان
لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم ... هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان
تو حلق همی دزدی از خوردن خون خلق ... در دلق همی نالی مانند سگ عوان
در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن ... مسکین بشو و قربان شو پیر تو خنجر جان
رو قافیه دیگر کن ترک همه و اخر کن ... خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

وله

ای قاعدهٔ مستان در یکدگر افتادن ... استیزه‌گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چه بود همخانهٔ حق گشتن ... ایمن شدن از مردن وز تاج و کمر افتادن
درویش بدلق اندر و اندر لعلش گوهر ... او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد و دوش آن مه افگند کمر در ده ... آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا بر جه می بر کف جان بر نه ... کافتاد چنین مستی وقت ست در افتادن
ما بلبل بستانیم هم دست شدن خوش ست ... با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده ... والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم ... مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
این قاعده نو زاد ست این رسم نو افتادست ... شیشه شکنی کردن در شیشه‌گر افتادن
شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا ... بگذار مرا سوی اندر سفر افتادن

چون قیصر با قیصر ... نرا صنعتان بزاد ... جا کو دست بزم انجاست
در ان ملک بام صفا ز دست نا بر
دیدار حق ست ... بس نستان را
قرار ز سرخ ... بند و بستان
در گریبان ... حشر نهران میدان
گرد در دل او ... در سینه ما ز ... چون ... بستان
جائی که ندارد ... از خانه تن بهشتی پری

بند اقفیم ... آمده دل آرام نیافت	هر نه اقفیم ... آمده ان خوب زمن

شمس تبریز طاوس ... مشرق ...
ای همچو خورشید تو جانی ... بهانت چو بان

... ای ... باغیب ان خوب مکن	دم ... باده ... همچو ... ان ... مکن
اول و آخر تو عشق احد خواهد بود	چون ... ان فاش ... شب ... مکن
دل ... ای دل از ان ...	... ان دل خود سگ ... مکن
... تو ... نسبت ...	... ان باغ ... لب ... مکن
بین که سلطان ... دست شهانه ...	... تو ... مکن
شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد	پیش چوگان ... گوی مکن
... آن ... روی ... طلبی	... کن ... دل ... مکن
روی ... آینه ...	نقد ... کن ... مکن
قامت عشق ... سماع ابدیست	... قامت ... مکن
دم ... زنان	دم ... تو ... مکن

وله

ای ساقی ... دستگیر مستان	دل را ز وفا ... مستان
ای ساقی تشنگان مخمور	بس تشنه شدیم ... مستان
سر رشته نیستی بباده	در ... نیست ... مستان

وله

ای ... نو بهار خندان
... ای نگار خندان
... نگار ... نو

دیوان شمس

وله

... شمس ... خندان
...

وله

ای فسون اجل فراق لبت — رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بر تو تنگ آمد — رو براق وصال را زین کن
چشم هر دو جهان بتو روشن — چشم خود را تو آن جهان بین کن
آن تجلی آفتاب رخش — چشم و دل را تو طور سینین کن
حسن داری وفاست لائق حسن — حسن را با وفا تو کابین کن
در جمال تو نیست هیچ قصور — رفق را با جمال نفرین کن
چون بمیرم تو جسم خواهی کرد — آنچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم زفت گشت استاخ — منکه باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لائق — آنچه آن لائقست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن — وین مس ما را تو کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
گر نیست بر ما هر سنگ و جنگی — این درد ما را جانان دوا کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای هم تو مذهب ای نور کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن
در در قدیمی و رنج سقیمی — گر در یتیمی از ما جدا کن

وله

نشان چیست ز بوی تو آبا باشد من
اندیش تو ناگه بعد ازین سختی گرفت سر من
هم بجز در غم صفرا سامان
ادبرت گوان و علوا ابلار کفت علوا سامن
گرچه خیال همه از تن رو
در نگر بیاد من ای ووا سامن
گر بدود آن در من و دل من
جان دو جهان هست و تماشای من
عاقبت الامر که آن ... در دم

غرقه آب بدیده و بیند اخترت دیده
بانگ زدم آمد و سقای من
رفت و زدم کای دل سقای من
آن مرد رست و نشنود علالا سامن
عاقبت آید سوی او که سر جان دل
چون شیش دریا سحر اسامن
از لطف گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بحر

ز خورشید یک جو چو پیدا شود	برافتند ز گردون ره کهکشان
خمش کن مزن دم که در خامشیست	هزاران بیان و هزاران زبان

ولہ

ببردی دلم را بدادی بزاغان	گرفتم کز دکان خیالت بتاوان
بنالی بنالم بگریی بگریم	بخندی بخندم علامات مستان
نشاید نباید ستم کرد بر من	پی دامن جان دریدن گریبان
بیا و ربیاور شرابی که گفتی	نگو که نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد	چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهیم شراب از تو از خم و ساغر	ازان بحر مرده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن	ز من سنگ گردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی ز شوقی	بهاری بیا و ساز از برگریزان
خرابم کن ایجان که از دیده ویران	خرابی نخواهد نه سلطان نه دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید	علی میر گردد چو بگذشت عثمان
خمش کردم ای جان بگو تو بیت خود	تویی شاه مصر و تویی خوب کنعان

ولہ

تا نرسید آن بت زیبای من	خرمی این دم و فردای من
در نظر نقش و وشی چشم من	مسخ او باغ و تماشای من

چون نشان ... بعضهای من
غم ... شود از تو بیست ... سامن
جمعه ... بیجم ... نیم ... دل
...

ولہ

ای بنی ... جان من

[illegible]

دست افشان کرده کجا میروی	پیش من آی ای گل خندان من
تا که صلاح حق و دین گویدم	شاد شدی یار لبساما من

ولہ

حرام است ای مسلمانان از بتخانه برون رفتن	مرا چون زاهدان هشتن زبانگ ارغوان رفتن
برون از بیت با اهم هزاران بار دیدستم	از بیت لیس الطبی باشد برای آزمون رفتن
مرو از بتخانه ای مجنون که گردی تو زعیران شان	چو عصفوری از برون بروی اولا بست خوان رفتن
ز شمع آموزای خواجه میان گریه خندیدن	ز چشم آموزای رهرو بهنگام سکون رفتن
بیا ای جان تراروزی ز معصومان بیاموزی	چو شیخ جان مشتاقان بچرخ نیلگون رفتن
بیا ای جان که وقتت خوش چو اشتر بار با مکشیر	که تا صیرت بیاسوزت لسقف بیستون رفتن
فسون عیسی مریم نکرد از درد عیسی کم	وظیفه درد دل نبود بیا از ره فسون رفتن
چو طاس سرنگون گرد بر سینه آنچه در دویدم	وی سودا نمیخواهد زکاس سرنگون رفتن
اگر یابی فنا یابی صرف بتخانه ای ساکن	گناهی نیست در عالم ترا ای بیچون رفتن
چونان ساکنی باری بیا تا چنین بیشه کش	که بس بی همتی باشد به پیش قوم دون رفتن
نشین ساکن یکی ای از خوشی گیر و توبه جو	که آن دلدار خود آرد بسوی تا بیرون رفتن

ولہ

عدد ای توبه و صبرم صراام فرزنا کاما	میان ره به پیش آید نوازش کرد چون شاها
گرفته جام چون مستان ز روضه عود و دستان	به پیشم داشت جامی گر که می خوارد لبستا

[illegible]

عجب

ببین اندیشه و سودای سر زن
بیا ای شاه خوبان [illegible]
زچشم روی خود [illegible]

ولہ

بهر کو در بارگاه دیگر [illegible] ببین
نصد شکر آن لطف شه و بهان شان در شکر ببین
هر آنها را که در روی شاه روزی سر
تو دریای جهان مختصر ببین
بهر شش جان بحر آشام ایشان

عجب باغیست آن حجله شهنشه [illegible] / عجب غنچه [illegible] شراب بی غش است آن
نهان سر که [illegible] دهان غنچه بخندد / چه پنهان [illegible] خندد مگر [illegible] است آن
همه [illegible] شنید [illegible] زبان سوزن است [illegible] / که [illegible] باشد گفتی بس که [illegible] است آن
همه [illegible] چون مجنون جگر سوزنده [illegible] / ز عشق [illegible] موزون که گاه [illegible] است آن
[illegible] ری بی کنند [illegible] که هنگام [illegible] / چنان [illegible] ستاده که هنگام [illegible] است آن
بلبل باغ و شقایق [illegible] را / که [illegible] کاره [illegible] هنگام کار است آن
حقایق جان عشق آمد که [illegible] یار [illegible] / که [illegible] حق [illegible] است آن
ز عشق مظفر که چون آمد [illegible] / دو عالم باخت جان [illegible] است آن
در [illegible] روضه رضوان [illegible] بی پایان / فراغت نیست [illegible] بیرون [illegible] است آن

ولہ

تو هر چیز و جهان را بر گذر بین / تو هر یک تار سیده از سفر بین
تو هر یک را تیغ در روزی خود / به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال ماه روشن بهر تابش / فتاده عاجز اندر پای خود بین
مثال سیلها در جستن بحر / بکوه و دشت شان زیر و زبر بین
چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه / بدان جا شان سکون مستقر بین
نیامد از یکی بانگی و فریاد / به ره نعره وقار اندر وقر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه / مهیا کرده خوان معتبر بین

یکے زان جملہ مستان ست حلاج	کہ بد سر دفتر طغراے مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پرواے مستان

دگر بارہ چو مہ کردیم خرمن
خرامیدیم بر کوری دشمن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد
بخندانید عالم را چو گلشن

بطنازی شگوفہ لب پہ بستہ
بغمازی زبان بکشاد سوسن

چہ اطلسہا کہ پوشیدند در باغ
از ان خیاط بے مقراض و سوزن

طبق بر سر نہادہ ہر درختے
زحلواہاے بے دوشاب روغن

دہل کردیم اشکم را دگر بار
چو لقا در بہیچ آمد دہل زن

رسید آن لکلک عازغن پر
مسبح کرد مرغان را و الکن

زرہ گشتہ بباران روے مرغ آبی
کہ بد در رفت از سرہی چو جوشن

بہار نو مگر داؤد وقت ست
کز ان جوشن زرہ کرد او مبین

ندارد در عدم حق کار یا چین
برون رفتند آن سروان ز مکمن

سر بالاے ہستی روے آرید
چو مرغان خلیلے از نشیمن

ہر یتیمیان کہ پنہان گشتہ بودند
برون کردند از مکمن سر و تن

برون آمد بہر سو حلہ پوشے
پر از ذرّ و جواہر گوش و گردن

سماع ست و ہزاران حور در باغ
ہمین گویند یا بر گور بہمن

چه معنی دارد ای یار خوش آیین
کسی اندر سفر [illegible]
جدا از شهر و از یاران پیشین
ندارد ارجی آخر [illegible]
ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویران که [illegible]
چرا مسکن کنی ای یار مسکین
چه آب [illegible]

[illegible]

ز خارتیهای دل گر پاک گردی | ز حیات یابی جدا و تنهاست [illegible]
بچوش [illegible] دل [illegible] | چو [illegible] شوی [illegible]
بآسمان ز ستجوبان آنچنان [illegible] | که [illegible] نشانا [illegible]
[illegible] خوبان [illegible] | تو [illegible] ایشان را [illegible]
ز تو آن نگار جان [illegible] آید | که نه هی پیش دارد [illegible]
میان سنگها آن پیش از زر | که افزون خورده باشد [illegible]
ز [illegible] تجلی [illegible] | نگهها دگر بر بلور [illegible]
خمش کن [illegible] تا امکان [illegible] | کرا ماند ز دست عشق تمکین

ولہ

چرائی تو چنین دلتنگ و غمگین | در آ در باغ ما و سیب می چین
ازان سیبی که چون [illegible] | بیا بی بو آن [illegible]
برابر [illegible] سیب [illegible] | ز سیب لعل کن نقل و [illegible]
اگر سیبش لقب گوییم وگرنه | وگر زین پس [illegible]
یکی چیزیست وان [illegible] | خدا را بنده [illegible]
بپهلویم نشین [illegible] | رها کن ناز و آن خوی [illegible]
همی ترسم که بگریزی ز گوشه | بیا بر که برون انداز [illegible]
بیا از راه خلق و دور گردی | سخن با ما کن از لبهای شیرین

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

کلوخ انداز کن در عشق خوبان کلوخی گر زند ای سست غمگین
عروسی و کلوخی با عروسے نثارش ریگ باشد سنگ کابین
نگاه دوستان بزیر خشت تنگ که نشناسی سر ایشان ز بالین
الٰہی دوستان جان را بجا نہا ازان راهے که رفتند آل یسین
خدایا ما و ایشان را درآمیز چنان کز ما دعا و ز آل آمین
عنایت آنچنان فرما که شاید ز ما احسان اندک و ز تو تحسین
ز شهوانی بہ ربانی رسان ما بہ اوج نہ فلک بر عالم طین

ولہ

آب حیات عشق را در رگ ما روانہ کن آئینہ صبوح را ترجمہ شبانہ کن
ای بسبب بسا طرو در رگ جان ما بدو جام جهان نمای شو و ز دو جهان کرانہ کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو شست دلم بدست تو جان مرا نشانہ کن
گر عسس خرد ترا منع کند از این روش حیلہ کن و از آن بجہ دفع دہش بہانہ کن
در شل مست کاسقران دور بود از کرم زاسقری کرم نگر با همگان فسانہ کن
ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته اسب گزین فروز رخ جانب شه روانہ کن
خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا مقعد صدق اندر آ خدمت آستانہ کن
چونکه خیال خواب او خانہ گرفت در دلت خود تو خیال گشته در سر و مغز خانہ کن
هست دو طشت در یک آتش و آن گر رقه آتش اختیار کن دست ازان میانہ کن

[illegible]

نیم حدیث گفته شد چو دگر بیاد شد   شنو هم گفت حدیث را به شبهه پایان

ولہ

باز آمد بیاد چو باغ شتران ...   یا ایشان مست کار او با رکش مست کامن

چیش ...   آن شتران مست راه جاده رین مهارمن

اشتر مست ...   چونکه شتر بی مه انداز لذت علم و خارمن

اشتر مست ...   گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من

است ...   گه به کلفش چو وا رسد جوش کند بخار من

کار کند چو کشتران بار کشم چو اشتران   بار کند یکشم به بین غیرت و کار و بار من

گشت خیال ... قبله تو چشم من   وان شتران چون زرش حلقه گوشوار من

باغ و بهار ...   در صدف ندیده باده چو شمار من

باز ...   هر دو سرا تو ... من ... کار من

مطلع آن غزل ...   زاشتر راستی مجو ای شه هوشیار من

ولہ

دوش چه خورده ای است بگو پنهان مکن   چون خموشان بی گنه ... آن مکن

باده خاص خورده نقل خاص خورده   بوی شراب میزند انگوزه در دهان مکن

دینه شراب ریختی و زبر من گریختی   باز چو من گرفتمت بار دگر بهان مکن

خصم نیم جفا مکن گبر نیم غزا مکن   بی گنهم سزا مکن رخ ترش و گران مکن

[illegible]

از تبریز شمس دین بو که مگر کرم کند
از سر لطف برزند دم ز وفا که چنین

مانده شده است گوش من از پی انتظار آن	گر ز طرب صدای خوش در رسدم ناگهان
جوش گرفت گوش من سیاه مه بیافت هوش من	گر شنود سماع خوش از زمین از آسمان
اصل سماع از زمین هست سماع آسمان	زانکه سماع تن بود فرج سماع نقش جان
نعره صدر انگه چون اثر است و تحسر	چند بشنود فهم انگه بشنود ز آن فشان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم	سر ز عدم برون زند قدم تازه و سبز شادمان
مستمع الست شد پای دوان و مست شد	نیست سبب که مست شد لاله و بید ارغوان
گر چه سخن همی رسد خوش نشی گزین ندا	زانکه ز فکر حل شود مشکل مرد زیرکان

ولہ

تا تو حریف من شدی ای همه بوستان من	هیچ چراغ است چه نور تو در دهان من
ذره به ذره همچو لعل از تف آفتاب تو	دل شده است سر بسر کالبد گران من
پیشتر آدمی بنه آن بر خویش می برم	گر چه که در یگانگی جان تو هست جان من
در عجب اوفتم که این سایه کیست سر بسر	فضل تو گو بدیدم همچو کان مست آن من
از تو جان تو بیلا همچو خفیف شد مرا	تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم	لطف تو گو بدیدم بدل گنج مست کان من
عشق بدید کیسه ام گفتم سی چه میکنی	گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من

ولہ

[illegible]

ولہ رحمة الله

[illegible]

ولہ

[illegible] ساقیانی [illegible] آسمان
[illegible] جام داری [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible]

[illegible]

دیوان شمس تبریز

صنما [illegible] شیشه را تر کن
دل ما بار شد [illegible] عشق [illegible] دل خبر یا به
تو چه پیوسته [illegible] بشه [illegible]
دگر این قدح [illegible]
تو نمک [illegible] بیا نرم [illegible]
رخ زرد زعفرانی [illegible] لاله گون
چو غلام توست دولت [illegible]
چه [illegible] کو دولت [illegible]
تن ما و قطره [illegible] آدمی شد
زجهان غیب [illegible]
چو زحرف توبه کردم [illegible]
زبرای گرم بودن بود این دل چو آتش

[illegible] جمال دلستان دل و جان تجاب تر کن
[illegible] چه شود نگار تر کن
تو ز سوز بی‌نیازی چه شود [illegible] تر کن
[illegible] قطره خون [illegible] تر کن
[illegible] دولت [illegible] تر کن
بگناه چون [illegible] نظری [illegible] تر کن
[illegible] صفت [illegible] تر کن
[illegible] بیان [illegible] تر کن
[illegible] مانی [illegible] تر کن
[illegible] دل تو [illegible] تر کن

[illegible] شمس دین و دولت [illegible] نازنین را
[illegible] تر کن

[illegible] مست گشتم قدحی دگر بده کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست [illegible]
نظری ببوی ما کن دل خسته را دوا کن

چو حریف [illegible] داری [illegible]
ندوسی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری دگر ببوی رخ یار سرو قد کن

ولہ

[illegible]

وله

ای امتان مدبر زبان زینت زبان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند
جانهاست نارسیده درگوشها خزیده
جانے زشرح افزون بالاسے چرخ گردون
جانے دگر چو آتش تند و جوان سرکش
ایجان توکدامی تو پخته یا که خامی
روزے بدشت صحرا دیدم یکے معلا
سر سوا ز خرو شے او ساکن خموشے
گفتم که در چه شوری کز وہم و فہم دوری
گفتا دلم سبک شد تن نیز ہم تنک شد
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین نازرا رہا کن
گفتا که این فنایم من در کنار نایم
گفتم ترا نباید خود دفع کم نباید
گفتار شکر کنی تو با ورکجا کنی تو
گفتم ہمین سیاست سیکن حلال بادت
زرد از زبان دیگر پاسخ چو شہد و شکر

ای امتان مقبل بر جان زینت بر جان
آن آدمی بود کو مید چون عقیق و مرجان
در راه ایستاده از کید و مکر شیطان
چست و لطیف و موزون چون نُہ ہزیران
کوتاه عمر و ناخوش ہمچون خیال پیران
سرمست نقل و جامی یا شہسوار میدان
اندر ہوا ببالا میکرد رقص جولان
سرمست و سبز پوشے جانم بماند حیران
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پا کشاده گشتم از چار پنج ارکان
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
لعل نگین ہمین و گفتا که نیست آن کان
نقشے ہمے نمایم از بہر در مندان
ہیچ بہانه زاید از طبعت ای سخندان
طفلی درست ابجد بر گیر لوح و میخوان
صد گونه دفع میده میکش مرا بہجران
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران

وله

وله

هم از مخفی

[illegible]

ای عاشق ... بگذر از ...

دیوان مخفی

یک پرده ساز کردن صد پرده را دریدن

بالله ز ذات پاکش نهبت خنست گنبش | بالقد وصل همچون جان ... ست مردان

گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنان ست | در بندان تماشش ... مست مردان

چون حق ترا بخواند بیلوسے خود تشانہ | چون بنست ست زلفش ... خوشتر ان

گر زلفی و شیرین ہم ... ست ... | در کافری تبلیغ ... ست مردان

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی | گر آب زندگانی هم خوشترست مردان

ولہ

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن | بسوخت ... گفتا که همچنین کن

شمع فتیله بجه با گردن شکسته | میگفت ... گفتا که همچنین کن

سوے که میگدازد با سوز و درد سازد | در تاب و تاب داده ... که همچنین کن

گر سیم و زر فشانی در شور آنجهانی | سود ندارد آنها الا که همچنین کن

دامان ز ... هر که باسر | از ... گشته ... الا که همچنین کن

از نیک و بد بریده از دام ها پریده | بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن

هستی خود شکسته خود را به ... | بر ... دیده صهبا که همچنین کن

رخساره پاک کرده ورا ... چاک کرده | با خار صبر کرده گلها که همچنین کن

خالی شده ست ساده نه چشم ... | لب بر لبش نهاده سر ناکه همچنین کن

صد سال چشم آدم با صد ... ماتم | با کودکانش گفته بابا که همچنین کن

خاموش باش و صابر ... بگیر آخر | خامش شده ست ... خاکه همچنین کن

ولہ

[illegible]

چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر
که حق فرو ننهد مزد پای مزدوران

تو مور عشق خدا مملکت سلیمان است
کجاست چرخ سلیمان و مملکت موران

لباس و مکنت و اندیشها برون انداز
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریز است
که مشک بار دنا و ارسی ز کافوران

ساقی چو می ما را بده لبستان بنده جان گرو
چون می ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو

آن شاه ابراهیم بین آن پر دلی بی بیم بین
تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو

صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو
حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو

چون سروران این میکنند پس می عجب آید ترا
از آنکه درویشی کند از بهر می خاقان گرو

آن شاه فرد احد یک جرعه زین می نهد
از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو

سر مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
در هیچ دامی بر خود ننهاده چون مرغان گرو

هر چه اندری بر گرو در کار او کن جان گرو
جان شد گرو ای کاشکی گشتی تن و جان گرو

خامش سخن بلبله در گلشن آی و گل نگر
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

جانا بمانی تا ابد ای چشم و جان روشن بتو
ای شاد و زاد و متلف جان و صد خرمن گرو

ولہ

آن دلبر عیار و جگر خوارهٔ ما کو
آن خسرو شیرین و شکر پارهٔ ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
آن پر نمک و پر فن و عیارهٔ ما کو

صد قلعه دانش ... کل از شاه ... | بر قلعه ... فاتحش عید ... او

ای ماه در روشن دیده چو سر ازو دیده | ای شب تو موی ... و ... او

این شب سیه پوش ست از آن که ... | جان جامه سیه در خاک فتنه شوی او

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم | چون پیش چوگان قدر هستی ... او

ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ... | وی دل ... فتنه سر شاهانه گیسوی او

عشق را ... کوه ست پیش ... کس | پیش ... بود ... پیش ... او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری | ای دل ز صورت بگذری ... توی او

واندل بر ... ز آواز دل ... از گل | ... این در صورت ... او

یا فنده دست ... شیدا بود | از صنعت ... وز دست ... او

ای روی ما کوی او وی قبله ما روی او | ... آن ... خاک ... او

سوزان دلم از رشک ... | ... آن لب ... شود وان ... او

ای عشق شد مهمان ما ... جان ما | صد رحمت و صد آفرین بر دست ... او

من دست و پا انداختم ... | ای مرده ... من ... او

من چند گفتم ای دل خاموش ... | سودش ندارد ... دل ... او

ولہ

جانان تو ئی کلیم و منم چون عصای تو | گه تکیه گاه گشتم گه اژدهای تو

در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا | مار سیه شوم چو افگندم ابتلای تو

ولہ

صد جان و دل فدای ...

ای جان اگر رضای تو ...

صد دل ...

زین کو ... رسد بنظر تو ...

بر عاشقان ز نعمت ...

[illegible]

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو | آورد قصه‌های شکر از لبان تو

گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان | جان و جهان چه بیخبر اند از جهان تو

آخر چه میوهٔ و چه بود دست اصل تو | آخر چه گوهری و چه بود دست کان تو

دلالهٔ عشق بود مرا سوی تو کشید | اوّل غلام عشقم و انگاه آن تو

بنهاد دست بر دل و بر خود که آن کیست | هر چند شرم بود بگفتم از آن تو

بر دیده ام چو چشم بر انداخت گفت چیست | گفتم مهاب بهر کشدم ابروان تو

از خون بز عفران رخم لاله زار دید | پرسید گفتمش همه نام و نشان تو

هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت | گفتم نکو نگر که رفیقم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ در روی کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو | ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و آنجهان با تو نکو | اینجهان بی من مباش و آنجهان بی من مرو

ای بیان بی من مگیر و ای زبان بی من مخوان | ای بصیرت بی من مبین و ای روان بی من مرو

خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل | تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو

شب ز نور روی ماه خویش می بینم سپید | هر شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

در خم چوگانت میبازم چو چشمت بر منست | همچنین در من نگر بی من ازان بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش | چون بیام شه روی ای پاسبان بی من مرو

چیست مصلحت بود نه بخیلی نه تنبلی	بیسوی آسمان حق نهان نردبان تو
خمش این سخن دگر بگو دگر اسرار ما بجو	که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
شه تبریز شمس دین که بهر لفظ آفرین	برسد آفتاب حق به خوش قران تو
مگر از شمس شعشعه برسد یا فتم جبیل	که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

ولہ

صوفیان آمده در کوی تو	تشنه لب از جمال روی تو
از عطش ابر لقا آورده ام	کآب خوبی نیست جز در جوی تو
نان بده نقدی بدرویشان خود	این همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قحط شد قوت جان	آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیان را باز حلوا آرزوست	از لب حلوائی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش	مشک پر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
کافرین بر دست و بر بازوی تو

ولہ

شکر ایزد را که دیدم روی تو	یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز غصه تیره شد	یافت نور از نرگس جادوی تو
من چه گفتم کو فلاح و کو نجات	همدم این کو کو مرا در کوی تو

خاک را ماند و جویی که نبود
گر نبود سجده بجز روی تو
آب دریا تا بکعب آن کس بود
لب که بر لب آن کس است
شمس تبریزی تو مقصود کل
ای شده ترک فلک هندوی تو

ولہ

شمس تبریز

ولہ

این دم همه صلاح الدین جان عاشقان ما را بجع
جان جان ما صلاح الدین جان عاشقان

چشم بد از روی خوبت دور باد ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند زان اکسیرست جان را کان تو
گاو و شیر و بره و جدی و فلک هست ای شاه جهان قربان تو
زانکه قربانها همه باقی شوند در هوای عید بی پایان تو
در هوای عصمت یزدان توئی بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار در بهارستان بی دوران تو
تاکه ارواح ملائک میچرند دائما از باغ نخلستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد بر نبات شکر پنهان تو
آب این جوی ابد اشیره باد تا بهر سوی رود احسان تو
این دعا را یارب آمین هم تو کن این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک را تارهاست ناله هر تار در فرمان تو
من نگفتم تا مرا انگیختی تا چه گویم در خم چوگان تو
ورنه این خاک از کجا عشق از کجا گر نبودی جذبهٔ از جان تو
خاک خشکی مست شد بو میزند آن تست این آن تست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی گفتم ای جان گربه در انبان تو
گفتم ای گربه گمان بد مبر گر ترا شیری کند سلطان تو
من خشش کردم توام نگذاشتی همچو چنگم سخرهٔ افغان تو

سحر از عشق میگویم که بیزاران را [illegible] بجان تو
وگر یکدم زدم بی تو [illegible] پشیمانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیالت را [illegible] دیدم
وگر بیدار شوی بی من [illegible]
وگر پنهان شوی از من همه تاریکی گورست
همه عشقم سر عشقم همه [illegible] بجان تو
زمین من تو گردون من [illegible] بچرخ من
وگر با تو بخارستان بهشتستم بجان تو
وگر با تو به بندم من میان شهد و قندم من
وگر شطرنج تو بگذارم [illegible] بجان تو
اگر زهر از تو [illegible]

عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
تو جانا عید روحانی و بهشت عاشقان [illegible]
ملکش در مسلخ خونیم که قربانم بجان تو
بعشق شمس تبریزی که بیداری و شب خیزی
مبادا اندر سر گردان پریشانم بجان تو

گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری	آتش گرم کردی و گفتم که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی	همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت	جز ز لطف و کرم و لب ما هیچ مگو
بسته از آتش گو یا سحر آن مرد گفت	ای مجاهد تو بنه بزدم خمش آ هیچ مگو

ولہ

سیر نیم سیر نه ز آب تو و نان تو	ای که هزار آفرین بر کف احسان تو
همچو پیه سیر شد ای پدر از جان تو	جان منی چون یکی است میان من و جان تو
تشنه و مستسقیم زندگی و مرگ از آب	دور مگردان که من بندهٔ دوران تو
پیشکش من شوم پیش خم و کش تمام	تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ	تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو
گفتم ای ذو القدم حلقهٔ این در شدم	تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو
گفت که هم بیدری واقف و هم دری	خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخواه بس بود این نان و خوان	تا بابد انس و جان بر خورد از خوان تو

ولہ

دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو	که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توئی بس عمر عزیز من	نخواهم جان بی غم را توئی جانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوان را همی بندم	زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

ولہ

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او
وگر نه تشنهٔ اویم چه میجویم ز جوی او
[illegible]

[illegible] شمس تبریزی

ولہ

[illegible] عاشقان [illegible]

[illegible]

سبب آن شد که حاجتمند شان کرد | ز خوف خصم شان کرده نزار او
گران تر عنصرے ابین که خاکست | سبک کرد و برد از وی قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید | بگردون مے کند آهو شکار او
یکے کاہل نخواهد رستن از وی | که هر کس را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاہل تر نباشی | بزیر دم او بنهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جیهد | بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصائی | همے پیچید بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بخارے | بسازد جان حیوان زان بخار او
ز تاب دل دگر جانے بر آرد | که بیدار از ان جان ننگ و عار او
زہے غیرت که دارد بر خود آن شه | که سلطان هم خود است و پرده دار او
کند باو هر دم یک صفت یار | ز جمعش بگسلاند اضطرار او
که تا داند که اینها بیقرارند | بداند قدر آن بگزیده یار او
عجائب یار غارے کرد او را | که غارش او بود هم نیز یار او
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت | که بگشادست راه اعتبار او
گر از ره رفته زو تر بره آے | که از تو مے پذیرد اعتذار او
بسے گفتم لبشب اما چو شد روز | کلام اللیل یمحوه النهار او

ولہ

[illegible]

[illegible]

بیا کین قرن فرخ داستان زمان بین ... سلطان ... از این سو
بحر شرف ... آشنا کن ... بیا گفتار از این سو

ولہ

ای که ز زور استی بیروی دوش چه خورده بیکه
مست و خراب بیروی خانه بخانه کو بکو
تا که ... حریف بوده ... بوسه ... بوده

دیوان شمس تبریز

رضا کے تا بجیا ان کی شعیدست | بیاد دانش رفتار کام او
بجهلی و نباتی ره طفلی | چو کردیدی و آوردت یا لم او
زجنید بین ره بیها نیست آورد | نیا ورد از برای انتقام او
بوقت درد میدانی که حق اوست | بخلق می دهد در دلم او
مقامات تو بیست خواهد نمودن | چو نزمت کرد یا بیجا و دام او
همه بوها چو بوی انقلاب دوست | چو بوی خود فرستد در مشام او
نماند چرخ بیت العنکبوتی | چو بنماید مقام بی مقام او
سخنها بانگ زنبوران نماید | چو در گوشت فرو خواند کلام او
چو ندمانه نخواهد جز مراد را | چو بجید هر کسی را کرد نام او
شکفته بادیش ای ای که هرگز | بره ناید بنرمی و بکام او
بیار بهای شمس الحق تبریز | شود بس مستحق مستهام او
بتبیانیش ای برادر سخن بس | فوادی ما تجنب المستدام او

ولہ

بیا ای رونق گلزار از این سو | بر از شکر یکی قنطار از این سو
یکی حاجت روا کردن بجانت | از آن دو لعل شکربار از این سو
از این روزن فرو کن ... مهتاب | در آن گلشن یکی گلزار از این سو
سلیمانا سوی ... | که آمد هدهد طیار از این سو

ولہ

فتنه گرست نام تو پر شکرست کام تو	ناطق تست جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی	چند نهان کنی که مه فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دم و از فغان من	بوی شراب میزند از نفس و دهان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا	یک دو سخن بنلبی تو گوید از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد	چون بنمود ذرهٔ خوبی بیکران تو
شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس	باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی مگو بیم عقل تو کو چه شد ترا	عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت	پاک کنم بآستین اشک از آستان تو
مشرق و مغرب ار شوم در بر آسمان روم	نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم	کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو
از می باغ اینجهان حق خدا نخورده ام	سخت خراب میشدم خایفم از گمان تو
صبر پرید از دلم عقل رمید از سرم	تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من	چون تو ضمان من بدی لیس چه شد ضمان تو

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار کشیدست عشق کافر خو	ستم ز بام بحجره ز حجره تا سر کو
سحر موکل عشق آمده که هی برخیز	گر فتنه گوش مرا سخت همچو گوش سبو

ولہ

گر قصه مشکل میکند کو عاشق دلداده
کار مشکل میکند بگشای مشکل میکند
بر آسمان بنده دعا چون دار مار باده
نرد مرغ اندر عمود با طلعت باد و بوسه
دی بود بیغمبر درگوش جز من سلیم ساده
خرقه فلک ده شاهزاده و جرم فسول تاره
در پیش مسجد مکرر او نگذاشته سجاده
در دیده جمله رخت من لولی و لولی زاده

ولہ

آمد بهار و زاد از و صد شاهد و صد شاهزاده

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
ای انجم برج فلک اندر هوا پا کوفته
تا گاو ماهی زیر این هفتم زمین ترخم شده

ولہ

دل داده زان باشد که او ...	... افتاده
... اماده تا جایگه دل داده	... یاد ... تو داده
... از پیش ...	... بمنزه ... بگشاده
... عاقبت بینی ...	... بی ... عاشقی زاده
... رو ... نقش ...	... قدر شیش ... باده
خامش که ...	... دفترے بنهاده

ولہ

از فتنه انگیخته صد جان بهم آویخته	ای خون ... کان ریخته با والیان بگریخته
در شانه آن زلف تو آخر گشایم فضل او	در ... زلف تو زان طره آویخته
از چشم ... خوابها ...	زان طره ... مشکلت اعنبر بیخته
ای ... در خون ...	با ... شاهنشهی با خاکیان آمیخته
از ... آن ... الوار تو	... از بحر گرد انگیخته
ای ... افلاک و زمین ...	عشق ... در کمین ... ریخته
جان ... روانه ...	... در کاغذے زر ریخته

مخدوم شمس الدین ...
عفو تو در بسته ...

ما جمله جویان شده در خوابگه نقصان شده	آن ماه ... نقصان شده و انجم ... نقصان شده

وله

هر مفلسی چاره کو هست در تعلیل خود / در خوف خود چو چرخ زده وندر رجا پا کوفته

با این همه گو می‌بود از عاقل منکر کاو / در عشق خود نقصان شده وندر لقا پا کوفته

قومی بعشق آنکه ما بگذشته از شهر بقا / قومی بعشق آنکه خود هستیم ما پا کوفته

خورشید باشد فتنه در عشق تو شوخ [illegible] / مرغ سحر از شوق او در دام لطفی پا کوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو / از حال من از قال من اندر وفا پا کوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده / پیغامبر عشق ست ز محراب رسیده

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب / از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فگنده / بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این کیست بگویید که در گفت نیاید / شاهی بدر خانهٔ بوّاب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده / خندان جهت دعوت اصحاب رسیده

جامی ست پر آتش که سر انجام فقیرست / وان آب عنب رنگ بعنّاب رسیده

دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر / یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده

زان جور و از آن لطف که پاینده کند او / یک ذره از آن رزق بسنجاب رسیده

زان ناله و زان نعره که خشک و تر عشقت / یک نغمهٔ تو نیز بدولاب رسیده

یک دسته کلید ست بزیر بغل عشق / از بهر گشانیدن ابواب رسیده

ای مرغ دل ار بال تو بشکست چه تیمار / از دام ره مرغ بمضراب رسیده

ای آنکه بهار عشق زبستان در آمد
من [illegible] با [illegible] در آمده
اقرار [illegible] کرد [illegible] نشست
آن مردگان [illegible] دگر بار آمده
ای دل از و چه [illegible] پیش کن
وز [illegible] در انتظار آمده

ولہ

از آن جمال حسن [illegible] افسانه
مقصود حسن [illegible] دگر بهانه
نقاش را اگر ز جمال تو [illegible]
مقصود او چه بود ز نقش [illegible]
ای صد هزار شمع [illegible]
گر دو تو ز عشق [illegible]
گوی میان مجلس آن شاه [illegible]
آن [illegible] آن [illegible]
آن شاه [illegible] مفخر تبریز شمس [illegible]
ز آن [illegible] دارد [illegible]

این گلخنی که نیست بگلشن فتاده	با اهل خلط و با غم و غمها چگونه
ای کوه قاف مهر و سکینه چه ماهی	ای [illegible] رفته تنها چگونه
عالم [illegible] مست تواند چه عالمی	تنها [illegible] زنده تو تنها چگونه
ای آفتاب از تو خجل و چه مشرقی	و [illegible] زیر آب با تو چه حلوا چگونه
گر غایبی ز ما تو درین دل چه میکنی	در حاضری ز دوده سودا چگونه

ای شاه شرق مفخر آفاق شمس دین
در قربت دلی فتدی آن چگونه

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده	دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده	دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه کشوریست	از بهر عذر گاز ر و گلکار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران برد	اندر وثاق این دل بیمار آمده
این روح همچو عشق ز پیکان [illegible]	مانند [illegible] مسیح بگفتار آمده
همچون بهار [illegible] و زنده [illegible]	این نو بهار لطف بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر	زو باغ زنده گشته و بر کار آمده
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر	با قد سرو روی چو گلزار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر	حلاج وار خوش بسر دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید	آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده

ولہ

[illegible]

[illegible]

هژده هزار عالم اگر ملک تو شود	بی روی دوست چیز محقر گرفته
جاری تنگی که بگذری از خنگ آسمان	کاهل چرا شدی صفت خر گرفته
خاموش شو زبان دگر گوی نیک تو	این رسم کهنه را چه مکرر گرفته

ولە

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه	وز شعاع نور جانان جان گرفته خانه
سر فرازی شیرگیری مست عشق فتنه	نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانه
خشم رنگی صلح نیکی تلخ رویی شکری	من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه
با هزاران کف بقبضه گر ببیند نور شمع	در لطالت می فتد چون بیخودی مستانه
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق	گندم او آتشین و جان ما پیمانه
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور	گر بگویم بیحجاب از حال او افسانه
شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری	مصحف روی سروقدی گلرخی جانانه
پیش تختش پیر مردی پای کوبان مست وار	لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه
دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک	او کلید عشق از صبری برد دندانه
من ز سر نور واله نیز در معشوق محو	او چو آینه یکی رو من دو سر چون شانه
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف	من چو پروانه فدا اش او را من پروانه
گفتمش آخر توئی خود اوستاد کائنات	در شهر اقلام ما با فضل تو کاشانه
گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم	بشنو از من پند خوبی محکم و مردانه

ولە

دشمنان چون دوستان آمیخته
باد در آتش بین و آب و خاک ما
این زمین با آسمان آمیخته
اندرین سر زیر ابراهیم ماست
شاه بین با ترجمان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
اینچنان بین و آنچنان آمیخته
چند گوئی اینچنان بین و آنچنان
چند گوئی این نشان بین با نشان
روح بین با خاکیان آمیخته
عشق بین با عاشقان آمیخته

چو ... از ... است ایک | ... ان آمیخته
... بچشم ... | ... بان آمیخته
... ان ... چنین ... ان | ... سعان آمیخته
آنچنان ... کر ... | ... دان آمیخته
... چنان ... چنین ... | ... ان آمیخته
قند خور خاموش باش ... دان | قند ... ان آمیخته

شمس تبریزی ... دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای ... را تو ... پنداشته | ... را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین | ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده ... ان دیو را | ... ستان را مردان پنداشته
ای ... رفته عشق از ننگ تو | ای تو خود را ... میان پنداشته
ای ز شهوت ... پایه ... هیچ کرم | عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت لبان ... ست | ... را ... شان پنداشته
ای تو گفته ... میان حرف و صوت | قول حق را آنچنان پنداشته
ماهتاب شمس ... برگو ... | ای تو آن مه را نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته ام | زانکه من چون دیگران پنداشته

[illegible] فی لطف امان الله

لب به بند و چشم عبرت برگشا	چونکه اهل اعتبارے دیدهٔ

شمس تبریزی بگیر و دست تو
گر ز چشم بد غبارے دیدهٔ

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه	دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
ای کوزه با حرمت بگداز در بند	این سیم وجود ما اندر شرر روزه
صائم تم ز غم شد بر طارم چارم شد	با عیسی مریم شد اندر سفر روزه
کو بزدن مرغان کو پیک لبیجان	این هست پر خنبیه آن هست پر روزه
گر زخت ضرر دارد صد گونه هنر دارد	سودای دگر دارد سودای سر روزه
ابس روزه درین چادر پنهان شده چون لیسر	از چادر او بگذر وا جو خبر روزه
با یک شو و گردن ایمن شوی از مردن	سحر اثر خوردن اندر اثر روزه
خنبی روزه درین دنیا باشی تو بما خوش	تا در رسی مولانا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش آن حیله و تزویرش	بشکست سر تیرش اندر سپر روزه
روزه کر و فر جوید خوشتر ز تو بر گوید	بر بند در گفتن بگشاے در روزه
کشتا هنشه تبریزی صد مایه پرهیزی	هم عید شکر ریزی و هم کر و فر روزه

وله

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	فیروز تو وا کردی فی لطف امان الله
رهوشا دکن دلها اندر همه منزلها	تو صبر و فا کردی فی لطف امان الله

وله

ای [illegible] از زمانت سلام الله
ای مصر [illegible] شکر از زمانت سلام الله
چون ماه [illegible] سلام آئی وانگاه ز بام آئی
ای ماه [illegible] ترا چاکر از زمانت سلام الله
ای شاه بی نقصان وی رنج ز تو نقصان
وی [illegible] تو در سر از زمانت سلام الله
ای غایب وای حاضر در حال [illegible] ناظر
ای بحر [illegible] از تو [illegible] از زمانت سلام الله
ای [illegible] از تو دی [illegible] شکر [illegible] از تو
[illegible] از زمانت سلام الله
ای نازکی [illegible] شمس تبریزی [illegible]
از عود و گل و عنبر از زمانت سلام الله

وله

جان را چه بود لذت [illegible]
جانانه تجلی [illegible] لذت جان [illegible]
با یک [illegible] از دیگر شوریده و دیوانه
در شهر [illegible] این راه [illegible]
تمکین که ترا گفتم [illegible] خرد [illegible] بیگانه
من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه

برگ بده جهان گردان از شور ... گرده
ای خواجه تبریزی یاد آر دل پر خون
کاندر چمن دل بود گه ... آزرده
خاموش کن و ساکن شو ... محرم دل
من ... پرده
... خوش رنگ دل من ... چو ابلهی
تا چند ز بیداری ای ره ...
... جهالت زین بستان ...
... گر کردی شهدای ... پرورده
با ... و بیجام با دم در ما

وله

امروز منم احمد ز احمد ...
امروز منم سیمرغ نه مرغک سیلاب
شاهی که بهمه شاهان خر بنده آن شاهانه
در حضرت آن شاهم من بنده دربانه
وز شربت سبحانی در شرب اغانی
هر کس بقدح خورد من با خم و خمخانه
من قدوه جانبازم معقول روانت ...

[illegible]

هر گوشه یکی نشسته سرمست
وان ساغر هر نشسته با ساغر شاهانه
نو وقعت خراباتی دخانست محو و خرد بت کم
زان همت بهشت یابی افسون من فسانه
از خانه بدوان مقیم مستیم بپیش آمد
وز بنظرش مقیم صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد
وز ظلمت او مجنون هر عاقل و فرزانه
گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا چه
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
یک نیمه ز سنگ و دنگ یک نیمه ز دردانه
گفتم که رفیقی کن با بنده دستی کن
گفتا که بشناسیم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانه خمارم
یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانم می باید لنگیدن
این پند بپذیرفتم از خواجه علیسانه
سرمست چنان خوبی کم نیست لعقوبی
بشکافت فغان آخر سقف در یخانه
ای شمس تبریزی از فاق چه پرهیزی
اکنون که در افگندی صد فتنه و فتانه

وله

هر روز پریزاده ای از سوی سرا پرده
ما را و حریفان را در رقص در آورده
صوفی ز بلای او پشمینه شکافیده
عالم ز بلای او دستار کشا کرده
مستور کیان بودند سالوس کیان گشتند
از دست چنان ساقی ساغر ز بقا خورده
ای وقت سوی گوی ... برده ...
هر چیست روان مرده من کم نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید
والله که نه بگذاری در شهر یکی افسرده

[illegible]

وله

[illegible]

وان دام که او بدست دارد | بر بند دگردن زمانه
مارا الفی لطیفت ما که باشیم | با آن حرکات ساحرانه
بر توسن مملکت سوار اوست | در دوست بیست تازیانه
دستش کمری که بگیرد | کهرا چو کهی کند کشانه
کوه چه که کوه قاف عنقا | کردند بجا کشش آشیانه
از سنگ برون کشید مکرے | شاباش زهی فسون فسانه
آن آتش کز دو دست در دل | ساکن نشود دراز بانه
در دست همیشه مصحفم بود | در عشق گرفته ام چغانه
واندر دستی که بود تسبیح | شعر بست و دو بیتی و ترانه
بس صومعها که بود عشقش | چون سیل بجبری کرانه
بر درگه اوست دل چو مسمار | بردوخته خویش برآستانه
ساقی بده آن قدح که مائیم | مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بر زن کز آتش دل | تا چرخ بهی رسد فسانه
بربند میان مثال خرگاه | ترکانه بتاز در میانه
مستم کن وازدو نرگس خویش | بشنو قصص بنی کنانه
هشیار ز من فسانه یابد | مانند رباب بی کمانه
چون مست شود ز باده حق | پیدا نکند بجز آسمانه

[illegible]

تو را از نفس باد ل تو حدیث عشق ... | ... که بند با تو ... نیست آن کاره
چه چیست ... | ... بوستان ... نغمات ... مکاره
... | ... اینجا ... دم ... چاره

ولـه

مرا ... که چون تو طبیعت ... تازه | ... تمال ... بود ... اندازه
... باشند ... | ... رسید دروازه
... | ... آوازه
بدان ... | ... کوزه ... لفظ ... تازه
... | سقط کرده ... ایران ... چاره
... | ... آن غمزه ... غمزه ... نمازه
... گنست ... | ... مشتاقان ... نفس ... تازه
خمش کردم ... | ... دگر گویم ... لطیف و خوشتر و تازه

ولـه

ز نور عقل کل علم ... آمد خیره | ... دل ... باده خیره
چه آمد کوس سلطانی چه باشد کاش شیطانی | چه آمد ... شفق که ... خیره
چه فضل و علم گردانم ... | ... چشم ... چهره
هزاران عالم و عاقل غلام چشم ... بینا | ... شیر ... نگار ... چهره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

تو خورشیدی و از تو گرم عالم	یکی تابش براه سر دمن نه
چو مهره تست مهر حجله دلها	برین نطع بساط نرد من نه
بیار آن معجر مهر مرد و زن را	به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که بنهی من مطیعم	ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من	برای پوشش بر دابر دمن نه
از آن جوهر که از دریا برآری	بیار بر مفرق پر گرد من نه
بهر جامه نمیگردد سرم سست	به پیش زان می خود گرد من نه

خموش ای ناطقه بسیار گفتی
سخن را پیش شاه فرد من نه

ولہ

ایا گم گشتگان راه دین راه	شما را باز حجوید شهنشاه
همیگوید شما را کان مایید	هلا ای شهره سرهنگام درگاه
به پیوندید پیوند قدیمی	چو میدارید بر دامان الله
دلا بیگانه شد باز آنجا نه	که ترک آید سوی خانه شبانگاه
به مقناطیس آید آخر آهن	بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون برگشادند	که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار	که تک بر منبر آمد امشب آن ماه
مثال صورت پوشیده کرخی	منزه بود از امثال و اشباه

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

ای زده مطرب غمت بر دل ما تیر ادا نه

در هم و در تن و روان رفته ز تو نشانه [illegible]

چونکه خیال تو زده دست [illegible] غیب در دیر

زاتش عشق چو تو کز ده تا [illegible] افلاک زبانه

زهره عشق تو رسد تا [illegible] دل

قامت ما چو چنگ [illegible] سینه ما چغانه

آهو سگ چون [illegible] زکف [illegible] تیر زده

ای گل دی بهار من [illegible] ز لب ادا زده

هم نجر [illegible] بخت من [illegible] سینه [illegible] دو رخت بین

اندوهش عطاء تو [illegible] فقیر [illegible] زده

تا کربجانه فقیر [illegible] فقیر [illegible] فخر شده

لطف و عطا و رحمت [illegible] ادا زده

گر کند وصال [illegible] بلبل وصال [illegible]

روز شده [illegible] فریاد گر [illegible]

[illegible] از فراغت [illegible] سحرت نوا

گشته کمان سر [illegible] تیر [illegible]

گشته خدنگ احمدی فخر [illegible]

ولہ

خیز و خاق [illegible] صبح [illegible] زنان

خیز [illegible] کشان [illegible] بیم [illegible] نشان

[illegible] جانب تو نظر کنان

[illegible] چون بکنی [illegible] سر [illegible]

[illegible] شاه خود تا [illegible] گرفته

[illegible] ساقیا دست [illegible]

گر چه [illegible] خویش [illegible] پا [illegible] فتاده

عشق [illegible] کند [illegible] پیاده

[illegible] آب و آتش [illegible] باده

[illegible] سجاده

ما دیوان [illegible] از انسان [illegible] زاده

جانب [illegible] خویش [illegible] ز الف [illegible] باده

ولہ

با [illegible] تنها یار دگر [illegible] ده

[illegible] در دل تنها [illegible] خفته ام

[illegible] آتشین ما [illegible] گواه دل

[illegible] خریده [illegible] مال [illegible]

[illegible] لطف [illegible] دانش

[illegible] چون چاره کار خود کنم

[illegible] وخته [illegible]

هر طرفی که [illegible] جمله [illegible] نشان [illegible]

هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم

[illegible] دلش نهم هر که ز تو نشان [illegible]

دست جفا [illegible] زاده [illegible] کشیده

[illegible] تو طعن دشمنان در حق من شنیده

[illegible] شب [illegible] گو چه دیده

[illegible] دیده

[illegible] لطف تو روشنی [illegible]

[illegible] باده [illegible] تو [illegible] رسیده

[illegible] در دل من [illegible]

[illegible] بام مردمان [illegible] چه دیده

از [illegible] دهان تو تا چه فرو [illegible]

[illegible] زکجا [illegible] وان زکجا [illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

یاران دل تنگ کشته بر جیب ... من شکسته

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ای تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده		هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
ای شه صلاح دینم تو پایدار بادی		دست عطات دائم در گردنم قلاده
	ولہ	
اینجا کسی ست پنهان چون جان من گرفته		خود را بس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان بتیر ازوی		باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل		از فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب		اشراق احسانش ایوان من گرفته
جادوی چشم بدی کش چشم کس نبیند		سوداگریست موزون میزان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم		بنگر خیال رویش مژگان من گرفته
گل با شکر من وا او با همه گرشته		من این او کشیده او آن من گرفته
بربند چشم صورت بکشای چشم معنی		تا شرق غرب بینی سلطان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم		تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابی		الا که گردی با من دامان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی		زین بحر سر برآری من جان من گرفته
ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده		پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش گرفته کای نوح نور دیده		از گریه عالمی دان طوفان من گرفته
تو تاج ما و بگذر زانسوی گریه بنگر		عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

من تشنه زلال شناسم ... بکسی [illegible]

[illegible]

شمس تبریزی

[illegible] تو کعبه تماشاه [illegible]

[illegible] خلوت شب [illegible]

نقش بحر گهرهاست [illegible]

وله

[illegible]

دو [illegible] در طلب [illegible]

حسن باغ جان بادم خجسته دل خرم
ای سخن زمانه بهر هم زبان توخانه
بینه این دهان را یکشاد [illegible]

برچاه خجسته آن تن را اقبال
این کار [illegible] رنگ جا [illegible]
[illegible] عالمست و گردد یکی نواله

جانهاست اسحاق [illegible] شمس تبریز
تا تشنه ای چشم و [illegible] ان شده [illegible] اله

دیدم نگار خود را یکلخت گرد خانه
[illegible] چه آتش [illegible] خوش
در پرده عراقی [illegible] ساقی
ساقی ماه روی در دست او سبو
پر کرده جام او را زان باده خدایا
بر کف نهاده آنرا از بهر دلستان را
سید حسن خود را یکلخت [illegible] برا

[illegible] دیگری ترانه
[illegible] زباده خانه
[illegible] ساقی چه [illegible]
از گوشه [illegible] باده در میانه
[illegible] آتش زند زبانه
[illegible] سر و دانه
[illegible] بیایند [illegible] زمانه

وله

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفته
ازین سپس [illegible] شب روز و کوی نگار
بروز پرده درند آن بتان شوریده
بخواب کن همه را طاق شو ازین خفتان

گرشمه بادت از آن لطفهای اشفته
شب دراز و همه راز [illegible] ناگفته
که لطفهای نهان در شب است [illegible]
[illegible] بحر گهرهای خوب ناسفته

[illegible]

وله

[illegible]

حدیث جبهٔ آن منتهی ندانسته		هزار بار من این جبه را قبا دیده
دهان کشاده ضمیر و صلاح دین گفت		توئی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده
	وله	
چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه		ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد		ستد ز شهره و بهرام چرخ کفش و کلاه
ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر		ستد ز باجل و مسجاه از زحل و زاه
ز آب و گل چو برآید سه دل آدم وار		هزار یوسف خوبی فروشدند بچاه
سری ز خاک برآورد که ز مور شنو		خبر ببر بسوی موران ز جایش و خرمنگاه
از آن بدانهٔ پوسیده مور قانع شد		که او ز سنبله و سبزها نبد آگاه
مگر تموز و خزان هست دست پادامی		چه از گور لسانی ببسوی جنت راه
چه جای مور سلیمان رسید جامه ز شوق		مرا مگیر خدایا بدین مثال تباه
ولی بقدر خریدار می‌بریم قبا		اگرچه جامه دراز است هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو تریم		قبا که فوطه دراز است بگسلد ره ماه
خموش کردم از این پس که از خموشی من		جدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه
یکی طراق دگر آزمائیم این را من		کز و طرب بشود حاصل ترا ای ماه
	وله	
من دو شش و سه ستر دل الله جان او بی		سنگین دلی و لعلین لبی ایمان فزای کافری

[illegible]

ای رحمة للعالمین بخشی ز دریا یقین
مر خاکیان را گوهر اسم آبیان را [illegible]
برخواند اندر مکتب از لوح محفوظ آیتی
تا مستحق تربیت یابد معلم [illegible]
معدوم یابد [illegible]
بر تو زیاد [illegible]
آخر چه کم گردد ز تو [illegible]
ای تو ملول از کار من [illegible]

وله

[illegible]
کز من یکی بخواندم تا او خویشتن را [illegible]

بخرام خوش خوش الصنم ابد الوفی ان [illegible]	[illegible] همچو قبله [illegible] مقتدی
نقشی است مثل آن خفی بیرون ز ادراک البشر	زان لطف [illegible] مشک [illegible] البلبلان [illegible]

چون شمس تبریزی بود [illegible] سایه بان [illegible]
در دیده خاکش [illegible] اصل [illegible]

ای آنکه اندر باغ جان الا حسن پرساختی	آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی دستها	وز [illegible] تا ستان خاک بد تو فرش اخضر ساختی
مرغ سما گو را سمن [illegible] آموختی	با [illegible] بال و صد پر ساختی
ای مرگ بی برگی ز تو [illegible]	از حق خدنگ مرگ را [illegible] سپر ساختی
عاشق درین ره چون قلم [illegible]	[illegible] دل [illegible] پاکیزه مسطر ساختی
از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب	[illegible] خط عنبر ساختی
آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او	[illegible] لشکر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب	از بهر [illegible] افلاک ساقی و چاکر ساختی
از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی	وز نام او دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
در گور از جنت اگر درها گشائی قادری	در گور تن هر غیبت را ز پنج حس در ساختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر ره	مر آب را کردی پسر از خاک مادر ساختی
در چشمه صلب پدر صد آب رحمت ریختی	اندر دل مادر ز غم صد گونه آذر ساختی
از بلغم و سودای ما و ز خون و صفرای ما	زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی

دیوان شمس تبریز

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

بس نا چه ده یار آمدی بس خوب بیدار آمدی — بس دیر و دشوار آمدی بس نرم و آسان میروی
ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو — ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
جام تو هشیار را بر پرده پرده حیا برمی درد — که روح را گوید خرد چون سوی هجران میروی
هجران چه سر جا که تو کردی سر ابست چه — همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروی
ای ساقی بزم کرم اشف پیشان توام — ای گلشن باغ ارم امروز مهمان میروی

ولہ

یکسان نمی بینم ترا روشنی بر روشنی — این چه افسون می کنی و هم غم را که شادی میکنی
خود در فسون شیوه ها لیلی مانند داودی — آهن چو موم میکنی بر کنیش از آهنی
تو نایب شحنه حقی سالار ملک ازقی — شاگرد خاص خالق هستی ز افسونها غنی
تا مرة البنا ختم بس سبب دولت تا ختم — خود را برون انداختم از ترس ها در ایمنی
هر لحظه های رو هم هر دم بپای غیر هم — بی فکر و بیل میشوم چون دست بر من میزنی
نی چیغ دانم نی سها نی کاله دانم نی بها — یا این که نادانم مها دانم که آرام منی
ای مالک انس و ملک ای قطب دوران فلک — با آنچنان حسن و نمک کی دل ز مهمان برکنی
خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن — و زباد سودا پیش او چون بید باشم منحنی
لاله بجوان غسلی کند نرگس حیرت سر نهد — غنچه ببیند از دکله سوسن فتد چون سوسنی

ولہ

گر ساقیم حاضر بدی وز باده او خوردمی — در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی

[illegible]

ولہ

فصل بهار آمد ببین بستان [illegible]

[illegible]

ولہ

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری
ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری

ای صلح داده جنگ را ای رنگ داده بی‌رنگ را	لعل گل بی‌رنگ را در رنگ‌ها می‌آوری
گر شاخ دارد تری ور سرو دارد سروری	ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیز دیگری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل	چه جای نفس و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

ولہ

بیا قیامت برپا بدی چو در نهان رستی	عجب عجب که از این دامدان جهان رفتی
ببسته بودی پر و بال و قفس در شکستی	بزن اگر رفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی	چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانه جغدان	رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشان زلف کژت داد هجر آن زلف	نشان گذاشتی و سوی بی‌نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی	کمر دلطلبی چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی	که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان چو تو باران ببام عالم خاک	بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی
خموش باش مکش رنج گفتگو سبب	که در کنار چنان یار مهربان رفتی

ولہ

ز میل و قال تو گر خلق تو بپرد ندی	ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیافتندی	چو استخوان دل و جان الیک بپوسیدندی
اگر نه بهر تو بودیت بر آب مثل ماهی	بجای آب همه زهر ناب خوردندی

ای باغ وزر انگور بیخ شمس بی من ببین	این دولت منصوبین الکار حق بی داوری
زان چهرهٔ آتش فشان تمام عالم گرم شد	بر صورت گرمابهٔ چون کودکان کمتر گری
فردا ببینی روشن راز و طعمهٔ روشن را	دروازهٔ سوران شده آن چشمه های عنبری
فردا چو پامه رانده دیوار تیره مانده	انا الیه آمده زانسو نگر مبصری

یا جانب تبریز رو در شمس دین روشن شو
یا از زبان واصفان از صدق بنما یاوری

ما گوش شمائیم و شما تن زده تا کی	ما مست خراباتی و تنجید شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان	آخر نه بگوئید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند نبی پشت	مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل در افتاد بلعب کرده عصاش	در حلقهٔ رندان که ازین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابی	بشکست دو صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس بپر تهمت	کین نوبت شادی ست غم بیهوده تا کی
آنها که خموشند ز مستی مزه نوشند	ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

ولہ

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی	انگشتری لعل و نگه خاصهٔ کانی
دوش آمده بود ست مرا خواب ربوده	آن شاه دلارام من و محرم جانی
بشکست لبی کاسه و کوزه ز خرابی	از عربده زان شیوه و زان شکل که دانی

الله مرادی و هو الله مریدی	از قیمت علی الله خت تقی و جدیدی
...ن ز پیش بیم ...قضا باش	خود را که مشتد ز پیش زبانی و پلیدی
در دم باشد یک نفس از خویش بیرم	قفا ...به گاه حق و گاه کلیدی
لا اتبع عنه ببری طرفة عین	لا اتبع عن رب طریقی و تلیدی
...ت قلبی و لک القلب فداء	یا رب تح القلب عتادی و عقیدی
این خلق همه چوگان زنند هلک ...	تو فاعل او دان لقریبی و بعیدی
بیرون نه ...دان است ز این باز ندارزی	...در ...چشم ...حسینی ...یدی
ساحت و تابعت مع العشق ...ان	عید المحیان لبصیری و فهیمی
لا اقسم بالوعد ...الصادق ...	ان قد ملا العشق مرادی مریدی
هر جان که خشک است درین بحر آرند	تا تر شود و تازه که غرقاب فریدی
الغفلة و الصحو جزا للشقی	و القهوة و السکر و فاق لسعیدی
العزة لله تعالی و اعظم	فالعز من الله نثار لعبیدی
یا حامد یا حامد یا منکر سکری	یا قائم فی الصورة یا سر حمیدی
ارواح در گلشن چون سرو ...ند	تو ...بخشد بجوانی حمیدی
لاحول و لا قوة الا بالله	یا رب لک الحمد اغنی بمزیدی

وله

ای جان گذر کرده ازین گنبد تاری	در سلطنت فقر و غنا کار تو داری

ای ابن طلسمات عجب لیستی بیرون از روز و شب
ای فضل غیبی چند تو شکل بهاری میشوی
آخر بیرون آزین صور جاده بیرون افگن زسر
ای ظاهر و پنهان چو جان ای دل ای جا کر پشان
خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو

تا چشم پندارد که تو اندر مکانی میروی
ای عقل بی ریبی چرا تو چون خزانی میروی
تا چند در رنگ لیف در بادبانی میروی
کی بیست ظاهر چو خود بی زبانی میروی
چون بگذری از دست جو آنگه بجانی میروی

ولہ

امروز درین شهر تفیست و فغانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید ست
شهریست کز او تختگه لطف الهی
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا
چه جای مکان ست و چه سود از زبان ست
شد روی یقین سجده کن روی چو ماهش
بر حضرت او نیست فقیرانه حضوری

از جادوی چابک نظری شعبده دانی
از عشق چنین حلقه ربا چیب زبانی
از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
این شهر مکان تو شد از لطف زمانی
بغداد نهان ست و در و دل همدانی
بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
او نائب تقدیر شد و حکم روانی
مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
بحریست عجب در عجب و نادره کانی
کز سوی مهش راه برد ابر کمانی
جز سایهٔ خورشید خوشش نیست امانی

ولہ

این تحفه صور ست که گرد سر [illegible]
وزچشم تو ترکش هر دانه تو امروز
[illegible]

ولہ

از جمله فراموش کنی [illegible]

ولہ

در نفس بنی آدم و تشریف خدا راست
نه بد راست درین جا همه مردی و دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
بیزارم از آن فضل و کرامات و مقامات تحریری
بنگاه شد ابن عمر و بن حسن چو تو بسی
در نور خدا بی خبر بیگانه ای چه دیری
اندازه معشوق بود همت عاشق
بنمود به عجب ای عاشق اگر تو بر تری
زیبانی پروانه باندازه شمع است
آخر کی پروانه این شمع منیری
عشق است الحق همه پر ز آن تو
هم اصل و بشر باشی هم عین بصیری

ولہ

[illegible]

زان شب که بزلف تو در خواب بدیدم	حیران پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم عاقل بجهان نیست که او را	دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند	کور ابکرم روی تو تفسیر نکردی
در موقف خوبی تو چو احرام ببستم	لبیک تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردی
در گشتنم ای دلبر چو بخواهیم	صد لابه و یکساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار	در مهر دو اقرص تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم عشق تو روزی	از بهر من دلشده تکبیر نکردی
خورشید رخت باز حل زلف سیاست	صد بار قران کرد تو تاثیر نکردی
خاموش شوم نیز نگویم من از این بیش	بیچاره دیرینه چو توقیر نکردی

ولہ

عاشق شو و واحد شو بگذر ز حقیری	سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیر است همه کار	زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او	تا عشق نباشد همه سودای فقیری
گر صورت گرمابه شدی طلب کن	تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
در خاک سیاه میز که تو گوهر پاکی	در سر که میامیز که تو شکر و شیری
این عالم مرگ است و دین عالم فانی	گر زانکه نه میری نه لیست اینکه نه میری
هر چند که زین سوی ترا خلق بدانند	ز انسوی ندانند که بی مثل و نظیری

ولہ

[illegible]

مارا بحکایت بدر خانه تو بردی	بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی	صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی	صد لابه بکردیم و یکی را نشنودی
آن کیست که او را بسخن خفته نکردی	وز زیر سر خفته قبای نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد	امروز به بینی چه بدان حال رسیدی
امروز به بینی که چه مرغی و چه رنگی	کز زخم اجل دام امل باز دریدی
امروز به بینی که جهان را بکه کردی	امروز بدانی که کهان را بگزیدی
آئی بر ما گر سرت از دام برون شد	خوش بنگر و خوش بر پر کز دام رهیدی
آنجا بودت پای که سرت پست بود	زانجا بودت دیده که آنرا بگزیدی
بر تو بود آن گل که بگلزار گشتی	در تو خلد آن خار که کس را نخلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی	این چشمهٔ هستی تو در آن چشمه خزیدی
خاموش کن ای سالک و جلدی کن و چستی کن	شیری که ز پستان سینه دیو مکیدی

وله

برخیز که شوریده خرابات افندی	مستانه نگر نقل و شرابات افندی
سرمست در آویخته با مست ز مستی	گردان شده ساقی بمشافات افندی
یکموی نگنجد در حلقهٔ مستان	جز رقص و هیاهوی و هراعات افندی
بسم الله ساقی و لی نعمت خیز	تا جان برهمت بمکافات افندی

شاگرد که بودی تو که استاد جهانی
این صنعت [illegible] آکت برا کهنه کردیدی
[illegible]
یک [illegible] از تو شوی [illegible]
[illegible]
خاموش کن [illegible]
صد بار درین فکر و درین ذکر رسیدی

[illegible]

گر رو خضر [illegible] ابد هست تو با قیش ابقیها | ای جان اشارات و عبارات شنیدی

شمس الحق تبریز بچه تو فی مونس ایام
بر طور دل از رفته بمیقات رسیدی

وله

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی | تا خیمه کشادی ز دکان باز کشیدی
چون دانه حرص درین خانهٔ دنیا | از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی آن دانهٔ دنیا | بشکست دل تو که ازین دام بپیچی
بر رشته بد سیل کند خانه کس از خاک | در دام خورد دانه که [illegible] شنیدی
ای دل چه پری در دام و فرو آی بجنگال | زانسوی که در دشت هوا روح چریدی
زان روح که طاوس بهشتیان ز نفیس | تا بادبیاری تو که از عرش پریدی
از عرش بسوی فرش فتادی و قضا بود | دادی [illegible] دانه خریدی
چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی | گه لب بگزیدی و گهی دست بریدی
گو هست شاهانه گدازان مادر دولت | جز شیر تباشیر سعادت نمزیدی
آن خوست تو کانه که با شیر فرو رفت | والله که نیایند و با خوی پلیدی
آن شاه گل مایگهب خود بشرعست | این همت بخشش زکف شاه بدیدی
والله که ودان زاویه کام دل و الهی است | آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
بنمود ترا گه دل و دلدار یکی اند | گه قفل شود گه بکشد رسم کلیدی
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند | گه گریه و گه خنده و جدیدی و قدیدی

دیوان شمس تبریز

[illegible]

اندر زمین چه چسپی بی مس و آهنی		زیر فلک چه باشی بی ابر و اخضری
زان سن آیدار چو تازه کنی جگر		نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری
ای آب روی نخی که با گفتار آمدی		تا آنچه در دلست نگوئی چه برخوری
	وله	
هر روز بامداد بباید یکی پری		بیرون کشد مرا که زما جان کجا بری
گر عاشقی غبای مانند من انگار		دستار چه کجاست چو باگرم مشتری
و ر با صفی حقیقت معرفت جان هم		در کاسه چنان شوی از من که بر بری
در مشن فاسدی و همت تو شد فنا		در مش فاسدی که نمت زر جعفری
محتاج روی ماه اگر شب عالی		تو آب آشنائی اگر صبح انوری
از بر و بحر بگذر و بر قاف عشق شو		بر خشک و تر مشین که از بن هر دو برتری
ای دل اگر دلی دل از یار در مدزد		ور سر اگر سری مکن آن سجده سرسری
چون اسپ سیگر بنیی و من بر توام سوار		مگریز از آن که بر تو بود کان بود خری
صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی		قربان عید و خنجر الله اکبری
خاموش گرچه بحر دهد در سیف دریغ		لیکن مباح نیست که بر گل بگستری
	وله	
هر روز بامداد طلبگار ما توئی		ما خوابناک دولت بیدار ما توئی
هر روز خوش بر آر ملالنکسب و کار		ای رادکان و مکسبه و کار ما توئی

ای خسرو که تن تو بهانه ... درست | تا تو چگونه باشی ای ... خبری
ای روح از شراب تو مست ایشده | ای فنا در کلف تو شده زده دهی
وصف تو چنان مثال الفهم عام | واقف از خاص از شکل خیال تو شتی
از روی عاشقی ای ... ست مند | الا ... نباید و بحر سنری
گر نیستی گشته جل آن هلال را | زان ... شاعران خیفته مبازهی
دنیا به پیشتر ... کی ماند ... | وند به پناه عیسی کی ماند اکنهی
او خواجه ... گرش نیست یک غلام | ... روش ... ست گر تو نمی بینی ای رهی
تو موسی و لیک ... یان خری هنوز | تو یوسفی و لیک هنوز اندرین چهی
خاصش که ... عام حق ... | این حرف و صوت کاسه و کوزه ست لیس شیء

وله

هر روز بامداد باید این دلبری | ای جان جان بیا به اجابت و دلبری
ای کوی تو گرفته ز بوی تو روشنی | ای روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز تنگ دل از ادای دگر تنی | هر شب نهال دل از شاخ دگر بری
هر شب شراب دیگر و هر روز شهر نو | چون نو لیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق ... رنج ... | حیران شدم ز جستن این ... لاغری
از بال و ابر برق تگش ... گذشت | کانجا که ستم اوست نه خشک ست نه تری
راهی که فکر ... نیارد روشدن | شیران شرزه را رود از دل ... آوری

ای بندۀ میکشا که همین هست جادوی	می بخش و می ستان که همین هست داروی
دریا شنیده ایم که در وی گهر بود	دریا درون گوهر گی کرد یاوری
سحر حلال آمد و بگشاد پر و بال	افسانه گشت بابل و دستان ساحری
همیان زر نهاده و معیوب بیخری	ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری
هر روز میگزند بیازار اسپ او	اسپان پشت ریش فرو مانده لاغری
گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود	گفتا که راه ماننوانی بکمتری
کشتی شکسته باید در آب گر خضر	کشتی نغز رست ببر و ظالم جبری
زیرا رجوع قلب سکون هست و عکس او	فرمان ارجعی راجعی نوش سرسری
دنیا چو قنطرست گذر کن سبک ازو	تا نشکند چو پل بشکند افتی و بگذری

ولہ

ای آنکه آفتاب و چراغ جهان شوی	اندر کنار مرده در آئی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آئی نظر شوی	اندر دهان گنگ در آئی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یوسفش کنی	وندر نهاد گرگ در آئی شبان شوی
هر روز سر بر آری از چار طاق نو	چون روبدان کنند ازانجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی	گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست روشها	در لعب کس نداند با خود چسان شوی
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان	بر یک ورق ثبات نمائی نشان شوی

ذره ذره در طریقت پا و دیده تر دامنان گر دیده بود [illegible]
گریه خون آمیز بود و سایه چشم عاشقان
بر سر هر آب چشمه نقش آن پیمان را
روز و شب گر دیده بود و سیل از عشق را
گرم رو بودی و دی باد و دی ما و درا
خاک شمس الدین تبریزی براکنده نقاب
گر نه پیش حسن او در رشک الا الاست

قوت طالب [illegible] دیده بود از عشق [illegible]
در ره عشق و جان [illegible] در بار
[illegible] آسمان [illegible] آتش سان [illegible]
[illegible] فارغ [illegible]
ولہ
دست از کر [illegible] جان فارغ [illegible]

ای چه [illegible] جبین [illegible]
از [illegible] شب جان [illegible]
این چه جام است این که گردان کرد جان من
این چه گفتی تو با دل آن که مستان شوند
مستانی گر بیاموزند به عشق تو

تا از آن [illegible] ارشاد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] این یا [illegible] نقش [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible] زمان این [illegible] عیش [illegible] بود [illegible]

شمس تبریزی فرو کن سر ازین [illegible]
تا لقای دیده آید دست جان فانی

در فنا است عشق افشانند مردان حقی
مرد مطلق دست خود را گو بیا ای [illegible]
سالک جان [illegible] قلندر [illegible] کرد
گرچه جان [illegible] خویش
مرد جان [illegible] آمیز را
در جمال لم یزل چشم [illegible] شده
نه تو [illegible] مشتاق [illegible]
ای که تا از لا کردی سفر غافل [illegible]

خاطر دل را فشانند از [illegible]
خرما جان قلندر آن [illegible] پهلو ناستی
[illegible] مست [illegible]
لیک چه مطلق [illegible] آید [illegible] فناستی
فارغ از هست [illegible]
بیخودی از دو عالم [illegible]
میانشت خوش که انجانی تو یا انجانی
[illegible] سارا سانه پاک و بین کرم [illegible] باقی

سر [illegible] نیکو نیابی جز ز دست شمس دین
سر [illegible] از او گو گرفتی تو از آن [illegible]

ولہ
[illegible] اوحش [illegible]

دیوان شمس تبریز

[illegible]

[illegible]

املاء الکاس حبابی من دنان الراقب		واذا املات اعطوا واشربه واطربی
یا لها خمش کو صار اخور دخاصه انده		خوذ زین الخل ودولتے زجیه رود تغلبی
سکر القوم اسکبوا الطرب الروح نعتشوا		واشربوا الا تفرید واطلبا للتجلی

یا شمس السماء ما یله شیرین لقا ما
یا ای خوش ادای ما نظر روزی و شبی

ما قبت از عاشقان بگریختی		وز مصاف پهلوان بگریختی
همچو پلنگان حمله کردی همچو شیر		پس چو روباه از میان بگریختی
چون شوی داد و تو صد هر درد را		گر صداع این و آن بگریختی
پس روی هر کسی چون سیکنی		چون ز تهدید خسان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید		چون تو از زخم زنان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی		زنده باشی چون زنان بگریختی
آمدی اکنون که مجنونم شوی		رو که روز امتحان بگریختی
چون تو بینی دست تیرانداز را		چون تو چون تیر از کمان بگریختی
رو خمش کن بی نشان خامشی ست		تو چرا سوی نشان بگریختی

شمس تبریزی همی گوید مرا
رو که از بار گران بگریختی

باز چون گل سوی گلشن میروی		با توام گرچه تو با من میروی

وله

[illegible] جانان میروی
[illegible] پنهان میروی
وز درون یار اسرار گویان میروی
پیش مهمانان صورت حاضری [illegible]
در جهان [illegible] یزدان میروی
در جهان [illegible] انسان میروی
[illegible] سلطان میروی

وله

[illegible]

هر که از عاشق [illegible]

[illegible]

ولہ

یا چنین رفتن بمنزل کردمی

یا چنین غفلت بحاصل کردمی

بس گرانجانی و بس مشکل کردمی

یا چنین ره اندن بیدل کردمی

یا چنین فرقت زمعشوق چون پیمی

چون که اندر سرکشا [illegible]

[illegible]	تا [illegible] از ما [illegible]
تا در [illegible]	تا [illegible] که [illegible]
[illegible] ادب حق	تا [illegible] از نیک و [illegible]

شمس تبریزی بیا [illegible]

تا ببینی [illegible]

[illegible] سبزه تر شاد آمدی	[illegible] شاد آمدی
[illegible] دل [illegible]	ای [illegible] جان [illegible] شاد آمدی
[illegible] تو کار [illegible]	ای [illegible] شاد آمدی
[illegible]	ای تو [illegible] شاد آمدی
[illegible] گوید از میان کان [illegible]	سوی این [illegible] شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم [illegible]

[illegible] مست [illegible] شاد آمدی

ای دعا [illegible] گشت [illegible] اندکی	خوش [illegible] آمد و [illegible] نگارم اندکی
دی بخندید آن نگار نیکوان	گشت [illegible] نگارم اندکی
دی بیامد آن گل صد برگ من	سبز [illegible] سبزه زارم اندکی
[illegible] آن صبح من نزدیک نفس	زان نفس من بر قرارم اندکی
از لب دریا مرادی ابر گفت	خاک شو تا بر تو بارم اندکی

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله	
درشد ایم چه بیز دیگر ریختی	باده تنها نیست این آمیختی
با رنگ و بوی بهارا سوختی	باز سوز و فتنه ها انگیختی
چون تا بدیدی درهم سودای عشق	آمدی در گردنم آویختی
طره های مشک را دریافتی	تارهای صبر بر هم ریختی
تو اگر منکر شوی سوگیم چسان	مشک بر شعر سیه می بیختی
ای مزح چون خار من افروختی	ور بغسم آخر از دلم بگریختی

وله	
از آتش ناپیدا دارم دل بریانی	فریاد مسلمانان از دست نهان دزدی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم	شاه و سحرش گویم یا باده سلطانی
از فتنه و غوغای آتش زده هر جایی	وز آتش دود ما برخاسته ایرانی
با اینهمه سلطانی آن پشت مسلمانی	بربود دل بقهر از من در راه تو حیرانی
بگشاد چه بدانم بگرفت دل و جانم	آنکس که به پیش او جانی به یکی نانی
من دوش زبوی او رفتم سوی کوی او	ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری	هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت پاک او عیشی و تماشایی	وز آتش عشق او هر چشمه حیوانی
من باز خمش گردم تا لطف شهم گوید	هر کو که آورد دم در چشم تو تو جانی

وله

[illegible]

گوئی که فلانی ره ابریز زمین دشمن
رو ترک فلانی کن تا خست فلان بینی
بربند دهان از خود تا طعم تهان بینی
در خانه چو داری زخشتی شخص مخزا ای سر
کر گه ز رسته داریم تا هم شبان بینی
اینجاست زمانه گر بماسد ده و ده بستان
از دور گذر بنشین تا گردوران بینی
یک ساقی سبزه چوری در مجلس اودوری
از بهر سگان تا که بشنو شیروستان بینی
از بهر تو چیزی را تا چند دهی کابین
بشکن بت خاکی را تا حور جهان بینی
بگشای دو دست خود از میل کناره‌ست
اندیشه کارامان در فکرت الا کن
اندیشه جانان به کاندیشه جان بینی
خاموشش کن از گفتن ما بدن برو بردن
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

ولہ

ای پیر سر بازار سحر خرقه بر تارے
ور زر و صبا تو در عالم تا هر دوست بر پرواے

از عشق تو جان بر من پیکرده نگل دامن	آموخت خرامیدن تا تو بسیمین دارے
زان کار همی خواهد کامید سنکو دامی	نی زر که یقینستم این از کرمست یارے
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا	بشنو بله مولانا زیری زخینین تارے

ولہ

پنهان بمیان ما تو منکر سلطانے	واندر خش موران طواف سلیمانے
سے واندھی بیند یکایک سر یاران را	امروز درین مجمع شاهنشه سر دانے
اسرار سپه وظاهره چون طبق حلوا	گر بکر کند نفسی و در راست رود جانے
در مطبخ ما آید هر بی من صبے مائے	تا شور در اندازد هر دم نمکدانے
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد	یارب تو نگهدارش از دست گرانجانے
آن شیشه دلی کز ما بگریخت چونا مردانه	امروز همی آید پر شرم و پشیمانے
ده سال اگر زین پس بنشیند و بگریزد	هر گریه و غم باشد بدبخت پریشانے
خورشید چه غم دارد گر خشم کند کانه	خاموشش که باز آید بلبل بگلستانے
خفاش نشه تیزی از لطف دلاویزی	بر تابه دل تابد از منزل کیوانے
اید و ست خمش کردم مشغول شهودم من	تا شه کند م ایجا با زانده پنهانے

ولہ

سر تنگ جماعت شو تا لذت جان بینی	در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
در کش قدح حمرا آن تا نشوی رسوا	بربند دو چشمت را تا چشم نهان بینی

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردی	کو زهره که من گویم با بنده چها کردی
آن شمع که میگرید دانی ز چه میگرید	کز بارک شیرینش در جمع جدا کردی
آن چنگ که مے نالد دائم ز چه مے زاد	کز هجر تو پشتش را چون هندو دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی روی	زهرم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی
هر برگ ز بے برگی کف را بدعا بر داشت	از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی

وله

نه چیخ زمرد را محبوس هوا کردی	تا صورت روحی را در خاک در آوردی
ای آب چه میشوئی وی باد چه میجوئی	وی رعد چه مے غری وی چیخ چه میگردی
ای عشق چه میخندی ای عقل چه مے بندی	وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری	دل خود بخودی نامد در راه جوانمردی
کامل صفت آن باشد کز صید فنا گردد	یک موے نمے گنجد در دائرهٔ فردی
گه غصه و گه شادی دوست ز آزادی	ای مرد کسے کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش بینائی گر یار مرا دیدی	کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تا تا	بس توبه اگر غولی در حول چرا گردی
هر روز من آدینه وان خطبه بنام من	ای منبر من عالی مقصود من مردی
چون پایهٔ این منبر خالی نشود از مردم	ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی
امروز خمش کردم تا روز دگر گویم	گر سامع خود یابم مشغوفی و هر دردی

وله

ای صورت

بنهم سر که چه نامی و کئی و ز چه مقامی
همه خاموش و پرسش که کیستی و ز قرا
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم نامی
رخ یوسف خوبان همه زندان چه گلستان
بر و صد دام در آید چو تو اش دانه و دامی
زعدم هر چه بپاید چو چه عنقا نظر آید
که از آن باده ابا ما نگهی ذوق طعامی
تو در بر دو جهان را بدهانی همه جامی

ولہ

اگر از مشیب بر من بانغمی و خنده نردی
باعلی شیر مدابا تفنی و باخود علوی
اندک اندک بجنون راه بری از دم من
پری از خرد و با من دیوانه شوی
کشته و کنده شوی از خرد انشب گیرد
تا بهار تو بیاید گل و گلزار شوی
بیجاسے بمن آی بحجاسے بروی
این چه رسوائی و ننگ ست زسے بیوزی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی | آورد نمیدانم دانم که مرا بردی
امروز عجب چیزی ای افتی و سنجری | دریاے که غلطیدی وز دست که جو خوردی
ای گلشن نیکوئی امروز چه نیکوئی | در روے که غلطیدی وز دست که بخوردی
این طبع زر افشانی وین همت سلطانی | پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
یکذره ز جوانمردی کانهم ز وی خیزد | در مجلس همدردی درکش قدح دردی
تو همره و همدردی هم شفعی و هم فردی | هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با اینهمه در مجلس بنشین و بیا با من | تا هم بمیان آیی بگریزی و برگردی
ور زانکه نمی آیی با خویش میار این دل | کز دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی
وانجا که بود این دو وانجاست همه با تو | تا تو توئی و من من هرگز نبود فردی
آمد سخنی مشکل ای گوهر دریادل | می آید بپرس خوان زین نکته که گستردی
ای ناطق یادائی گرد تنگ دریائی | دم را تو نگه میدار از قوت وازمردی

ولہ

زکجائی زکجائی هله ای مجلس سامی | نفسی در دل تنگی نفسی بر سر نامی
هله ایجان و جهانم مدد نور نهانم | سخن چرخ زمستی هوس جاهی و عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی | عجب از آن از من و رومی و هم از خط شامی
عجب از چیست شعشع رخ از نور مرقع | که خدمت بشل خور در روے تو چون ماه تمامی
بگلستان جمالت چو رسد دیده عاشق | بسر باغ نیاید که در وهست قیامی

[illegible]

ولہ

[illegible]

گر تو ما را بجفائے صنما ترسانی — شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
ور بدشنام دلارام تو تهدید دهی — مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
ور جنون منقطعے از لب لیلی آری — همچو محمود کشش از رطل گران ترسانی
من که چون دیگ بر آتش تتق جوش لبم — انتظارم کم از آن چرب زبان ترسانی
گرگ هجران پی کرد و مر اتنگ آورد — گرگ ترسد نه من از تو شبان ترسانی
باده هست و چه تلخی و چه بیم کنی — ساده گر مگسان را تو بخوان ترسانی
پاکبازند و مقامر که در اینجا جمع اند — نیست تاجر که تو او را بزیان ترسانی
چون خیالات لطیف اند نه خون اند و نه گوشت — که تو تیرے بزنی یا بکمان ترسانی
کاملان را که تو ترسانی از ادبار فلک — گازران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظرے کند از دور مرا
ابلهی گر تو بشعشاع و بیمان ترسانی

هست در موکبها حلقه رباے عجبے — ساکنے با خبرے در دو دواے عجبے
هست در صفحهٔ ما صفت شکنے کز نظرش — گشت در دور جهان نور ضیاے عجبے
این چه جان ست که از صین سپر زده — تا رهد جان اسیران ز بلاے عجبے
هر کرا ظلمت غم بر دل او بند بود — یابد از دولت او بند کشاے عجبے
آنچه شمس ست که خلق از نظرش محروم اند — تا چه ابر ست بر آن ماه لقاے عجبے
از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما — تا ز جا رفت دل و رفت بجاے عجبے

گفتی بقضاے حق رضا ده
مارا بقضا چه سے فریبی
اثر اگر مثال امن دهادو
مارا بدعا چه سے فریبی
ای دوست دعا و تلطف ماست
اورا بلطف چه سے فریبی
تاریک شده ست چشم بیمار
اورا بشفا چه سے فریبی
دل سیر نمی شود به جز جان
ای دوست مرا چه سے فریبی
چون نیست دوا پذیر این درد
مارا بدوا چه سے فریبی
تنها خوردن چه پیشه کردی
مارا بصلا چه سے فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی
مارا بنوا چه سے فریبی
چون دهر چو عمر را وفا نیست
مارا ببقا چه سے فریبی

زین زهر کتابه پرون بر		هم موسی یهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبم		مارا بچرا بهمه بانی
تا ساحل بحر قرب مارا		در پیش کنی و خوش برانی
تا فرهیه و بانشاط گردیم		آن سنبل و سوسن معانی
	ولہ	
ای آنکه تو خواب را ببستی		رفتی و بگوشهٔ نشستی
هر روز نمی آمدی چو ماهی		چون دل تو بنگرید جستی
هر نرد که باختم ببردی		در گریهٔ من بقهقه هستی
ای چشم و چراغ جمله دلها		بنگر که هزار دل شکستی
ای دست دراز کرده با من		یارب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد		جادو نگهی زمی پرستی
من دوش ترا بخواب دیدم		بر سنگ و قمر همی پرستی
هر بیداری چرا نه بینم		شومی و خیال و تن پرستی
باشد که رهانیم ز هر دو		ای مالک نیستی و هستی
خود گر تائی رسول بفرست		من منتظرم که کی فرستی
	ولہ	
بازم صنما چه سے فریبی		بازم بدعا چه سے فریبی

زان گرم نگشته ز خورشید — گز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی — مانندهٔ ذره چون نگشتی
زان درس جمال عالم آموخت — تو مردم و رهنمون نگشتی
گر آب حیات خضر دیدی — چون ساقی او کنون نگشتی
مرغ زیرک بحلق آویخت — شکر است که ذوفنون نگشتی

شمس تبریزی جان جانها
بودی و بآزمون نگشتی

آورد خبر شکرستانے — کز مصر رسید کاروانے
صد اشتر جمله قند و شکر — آورد چه تحفه ارمغانے
دو نیم شعبان رسید شمعے — در قالب مرده یافت جانے
گفتم که بگو سخن کشاده — گفتا که رسید آن جوانے
دل از سبکی ز جاے بر جست — بر ساخت ز عقل نردبانے
تا پا بنهاد بر سر عقل — کم دید ز یار خود نشانے
بر بام دوید از سر عقل — مے جست ازین خبر عیانے
ناگاه بدید از سر بام — بیرون ز جهان ما جهانے
دریاے محیط در سبوئے — در صورت خاک آسمانے
بر باد نشسته بادشاہے — پوشیده لباس پاسبانے

بر پشت فلک نهند پا را
چون تو سرشان بمهر خاری
سوگند به شمس حق تبریز
لطفی که هزار نوبهاری
از بخشش حق بخنده آری
وین ناز هزار عاشقان را
بر چهره زعفران بیاری
[illegible]
تو ماه به پیش نور آن شمع
از گوشه دل [illegible]
سلطان که در آسمان نگنجد

ولـه

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
فدای جان جهان که روح بخش زمانی
[illegible]

دیوان شمس تبریزی

[illegible]

جان گشتی تو بدان لطیفی	دل دید کسی بدان روانی
ای قوت قلوب جان معنی	از لذت کون تو مکانی
ای شاده ونقیب را سعادت	وی عالم پیر را جوانی
آن دل که از آن جهان جهان بود	گردیش تو بار آن جهانی
گر جان باشی تو این جهان را	باقی بود این جهان نه فانی
جان چیست زبان زیست اما	نبود بلسان تو لسانی
ای وصل تو آب زندگانی	تدبیر وصال جاودانی
از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
من معتمد کژ شدم ولیکن	پس راست شوم چو تو ستانی
یک بره عاجزست ده گرگ	اما بره چو تو شبانی
هر روز بسی سیم که چونی	با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عامست	پیشت چه نشان چه بی نشانی
ناگفته حدیث بشنوی تو	ننوشته سخن ورق بخوانی
بی خواب تو واقعه نمائی	بی باد سفینه ها برانی
خاموش ثنا سوال کم کن	کامد ز سوال لن ترانی

ولـه

این شمع و چراغ شهریاری	والله بخدا که آن تو داری

[illegible]

ولـه

[illegible]

چو چار پیه شب که هزاران نشانه دارد عشق — کمیت اشک رخ زرد لاغری و نزاری

چو ابر باعث گریه چو کوه وقت تحمل — چو ابر سجده کنان و چو خاک افتاده بخواری

ولیک از همه محنت دهن ز دست چو خاری — بباغ میوه و گل با هزار چشمه خاری

چو بگذری تو ز دیوار خار و دمن آئی — بمیوه دست بیازی بسجود شکر بیاری

که نشانه چو حسن آنزا که بدحجوخزان را — شگفته کرد جهان را ز صهب باد بهاری

هزار شاخ برهنه قرین حاله گل شد — هزار خار مغیلان رسید بدشت گزاری

حلاوت تخم عشق را نماند عقل — که چو لست ندارد طریق جنگ گزاری

برادر و پدرت جمله عاشقان آله‌اند — که جمله یار رشته‌اند و سررشته اند یاری

نمک شود چو در افتد حمار و سنگ دکان — دوئی نماند در تن چه دشتی و چه حصاری

بکش عنان سخن را از کودکان ملولان — تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گزاری

ولہ

ببرد عقل و دلم را براق بحر معانی — مرا میرس که چون برد از آن طرف که ندانی

بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم — بدانجهان که جهان هم جدا شود جهانی

یکی دمم تو زبانی ده که عقل من همین آید — نگویمیت صفت جان تو گوش دار که جانی

ولیک پیشتر آ خواجه گوش پیش نهم من — که گوش دارد دیوار و سرهاست نهانی

نمایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت — ز راه گوش در آید چراغهای عیانی

دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه — که تا بقدر ببینی که در درون چه کانی

بیا بجانب دار الشفا کزان طبیب هزار دگر ز بیمار را
که فیض نظم که دوست نشست غوره افشار را
بیان نخست طلب من عقیده تسلیم من
که نفس بیچون اشتاد و عقل افتضار را
بمبر چشم خرد [illegible] که بحشم خرد
بچه آب رفت به بیچ ز حق دیدار را
نمونش یار کی بیچ که روز بیمجهان
تو بیچو دار [illegible] نی با چه معمار را
تو بیچو وادی عشق و ما چو یار را
که نیست نقد ترا بیعش [illegible] را
بیا بیا که به بیم [illegible] که دار بیم

چه نالهاست نهانی و چه شعلهاست [illegible]	زهی رباب دل من بجست چو تو ربابی
دلم ترا چو رباب است تم ترا چو خبر است	رباب میزان و [illegible] بیچ هست ترابی
کجاست لجه دریا دلا که هر دم غرقی	کجاست چشمه حیوان که اندران آبی
همه ز جام تو مست اند هر یکی ز شرابی	ز جام خویش چه داری بگو که از چه درابی
خموش گردم آندم که مقصد است حقیقت	تو از حقیقت دوری چه خالقی بخرابی

ولـه

خیره چه گشته خواجه مگر عاشقی	کاسه بزن کوزه خور خواجه نگر عاشقی
کاش که تو دیده بر چه در استاده	کاش که دانسته بر چه قمر عاشقی
چشمه آن آفتاب خواب نه بیند فلک	چشمت اگر روشن است تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر	راست بگویم فرت سخت جگر عاشقی
ای گل تو راست گو بر چه دریدی قبا	وی مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو از اندیشه ها	هر دم کف میکنی بر چه گهر عاشقی
جمله اجزای خاک هست چو ما شوقناک	لیک توئی روح پاک نادره تر عاشقی
ای خرد از بحر و بر هر دم غرق و غم مخور	چون هنرت عاشقی ست بر چه هنر عاشقی

شمس حقایق تراست بر همه عشاق فخر
گوی ببر دار فلک دست تو در عاشقی

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یاری	چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری

پیچ و پیچ خویش تو بر مثال دستار را
اگر سیاه نه آئینه منم از دست
که روح آئینه تست و نقش زنگار را
بیار صنعت من کن که لطف دارم
چو لعل میخری از کان من بخر یار را
بیا بجانب آنکس بیرو که پایست دارد

دیوان شمس تبریز

چو چشم بیده دیده که داد دیدار را
بیار صفت نشان دهد از آن سر آن که [illegible]
بیبیب نشان دهد [illegible] بیان بیاد
سخن ز دست تنگ است [illegible]
نبیست شیشه زبان ملاحظات دار را

ولـه

فقیق و دیده [illegible] و ابصار را
بیا ز ایمان ز چون ز جهان هزار [illegible] را
بیا ابیض ز ابراز هیچ [illegible] را
بیا بیچ نه ابیض [illegible] نیز [illegible] را
بیا بیچ بر بیچ [illegible] را
بیا ز [illegible] بر [illegible] را
بیا ز [illegible] را

جز بگنج عدم نیاسائی | که در انجا عجیب سرکارے
جست خرقه چنین زخمی | اینچنین در سرے و دستارے
کفن از خلعت فنا خوشتر | کور ازین خانه به بسیارے
کی بود کز وجود باز رهم | بر پرم در عدم چو بسیارے
کی بود کز قفس برون بپرد | مرغ جانم بسوے طرارے
بخور داو غریب چاشت خورے | تا که شاید عجیب منقارے
چون دل و چشم معده نور بود | آن غذا باشد اصل انوارے
بل هم احیاء عند ربهم | بخور ند یرزقون در اسرارے
آهوے مشک ناف من بیهم | تا که از دام جهد مکارے
جان بد نفسهاے پاک رود | در جهانے که نیست پیکارے
مشت گندم که اندرین دام است | هست آنرا مدد ز انبارے
باغ دنیا که تازه مے گردد | بیشک آبش بود ز جوبارے
خاکیان را که هوش مے بخشد | پادشاهے عظیم جبارے
گر نکردے نثار دانش و هوش | کی بدے در زمانه هشیارے
خاک خفته نداشت هشیارے | شاه کردش ز لطف بیدارے
رنگ و بو را نمود زیبائی | پرده اش دار حسن ستارے
جانب خرمن کرم بگریز | منگر اندر دکان و انبارے

لیک دو شیشه تا سحر بمراد
ز اول بامداد سرمستی
باده صرف محض خوردستی
که ازان بازی و ازان دستی
زانچه خوردی بده بمخموران
که ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد
لرزه بر کوه قاف و در پستی

وله

مشک بر بستر کوزه ها پر شد
مشک هم پیدا روز بسیاری

عمر ضایع مکن که عمر گذشت	زرگری کن چو کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید	سوی ما آ که داغها داری
پیش ازین خود تو روح پاک بدی	چند خود را ز حق جدا داری
جان پاکت میان خاک سیاه	من ندانم چرا روا داری
خویشتن را تو زآب و گل بشناس	که تو زین آب و گل قبا داری
سیر وی هر شب از قفا بیرون	که جز این خاک دست و پا داری
بس بود اینقدر ترا گفتم	کاندران کوی آشنا داری

وله

ساقیا تا کجا روا داری	که رود روز ما بهشیاری
هم بریزی تو نقشها در پیش	نقلها را تو باز بر داری
عوض باده نکته میگوئی	تا بدی وقت ما بطراری
درد دل را اگر همی بینی	بشنو از چنگ ناله و زاری
نای وی ای حریف جان و دل ست	همنشینان گزین که دلداری
دست بر حرف بیدسی چه نهی	حرف را در میان چه آری
طوق گردن توئی و حلقه گوش	حلقه گوش را چه میخاری
صید از دانه های دام مساز	کز گرفتست این گرفتاری
گه کلید است گفت و گاه قفل	گاه روز و شبم گهی ناری

[illegible]

دشمن عیب جوی بسیارست	دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان من که بیجان ست	بر لب جویبار بایستی
یار گلرنگ حاضرست و رقیب	در دلم خار خار بایستی
چون رضای تو در غم دل ماست	ده چه باشد هزار بایستی
یار لاحول گوی را [illegible]	یار ماگلعذار بایستی
خوک دنیاست صید خامان	آهوی جان شکار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم	گوش را گوشوار بایستی
یار کی ترشروی ناید کار	یار شیرین عذار بایستی
همرهٔ بیوفاست لنگ	همره راهوار بایستی
[illegible]	خاکی زان دیار بایستی

ولہ

چند اندر میان غوغائی	خوی کن پاره به تنهائی
خلوتی را لطیف سودای ست	رو بپرسش که در چه سودائی
بهتر این ست در پناه خدا	خویشتن بخشی و خوش بپیمائی
گر نخواهی که بر تو بخشاید	بر همه بندگانش بخشائی
نبود خلوت آنکه در وحدت	از خیالات باد پیمائی
خویشتن گم کنی و ابلهی ست	اندر آید بکار فرمائی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عیش دمادم خوان مخلص بزم دو عالم لوسی افندی

نعمت بخش خوان تکلیف(?) ... لوسی افندی

در ... گان این لشکر ... ما ... لوسی افندی

خاکش ... گرچه ... کسی لوسی افندی

ولہ

زینها آمده ... فانی
یاد کن ... که ناید یادت
از مقامات ... روحانی
چون فراموش شده ... جانی
لا جرم ... گردانی
جان فروشی ... خاک
این چه ... بدین ارزانی
یا ذره خاک ... قیمت ...

در آب انگور چون مهر ... | این جان ما را چون مار مانی
تا کش بپاید فرعون ما چون | بی آن عوانان اندرو نمانی
در آب قوطان مهد ... | از خون رسته ور نه تو آئی
فرعون اکنون نشناسد او را | کز راه آب او گشت انتقالی
در سیر آسیب زان آب جاری | داده ... را دائم ...
در خانه موسی در خوف جان بود | از آب بودش امن بقائی
هر چیز زنده از آب باشد | کاب هست ما را انقل ...
تو آب آبی تو تاب تابی | آب از تو باید لطف و روائی
قارون نعمت محتاج گردد | در بخشش تو گیرد گدائی
گوینده خواهد جوینده باید | ناموس آید جان را جدائی
خاموش گردم لیکن روانم | در اندرونم گشت ست نائی

ولہ

چند دیدم سوی افندی | ... که دیدم روی افندی
در شب تاری ره ... | رهبر باشد بوی افندی
شادی جانها ذوق دلها | اصل ... کوی افندی
صحن گلستان ... | شربت حیوان جوی افندی
فاتح مشکل رهبر منزل | سلسله دل موی افندی

... سلطان ...
... آمده ...
... بهشت ...
... حضرت ...

ولہ

... ساده ... بیان ... شکری
... جانا ...
... لعل ...
... هیچ ...

وله

ساکنان را زچه در قفس آری	ز آدمی زملک و دیو و پری
تو چه ای تو به مردم شکنی	تو چرا پرده خلقان بدری
همه دلها چو در اندیشه تست	تو نگوئی بچه اندیشه دری

وله

نشانست که جوید که تو بی نشانی	مکانست که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندد	که لیست ست صورت بجز معانی
ز انسوی پرده چه شهد شگرفست	که دنیا از ینجاست یک ارمغانی
ز بدر و هلالی ز شمس خیالی	رسد تا نماند حقائق نهانی
گذارد بجوی و فرین هر چه [illegible]	که هر چیز را کشش بجوئی توانی
ندانی که کارست همه راستانست	رسن زد و آنسو چه آنسو روانی
کمانهای تو چشم [illegible]	بداند که تو حافظ هر گمانی
چو ساز عذر آید و رشتن [illegible]	که تو نانوشته غرض را بخوانی
خنک آن زمانی که [illegible] تو یابی	به بیند بجا به قدحهای جانی
ز سرگیر این دل عروج منازل	ز سرگیر این دل مزاج جوانی
خنک آن زمانی که هر دو ز دلها	برقص اندر آید که ربی سقانی
گرانی نماند در الوقت و مردی	نگیرد چو سرمست از هر گرانی
بکف در اندر آید آن خواهش	چنانکه تو ناحق در آن خیره مانی

وله

ز غیرت می‌پرم چون سایه از ما — اگر در باغ دولت گل سبز بالی

اگر بر دل ما دو صد قفل باشد — بیکی کلید آن همه بر کشائی

در آورد دل ما که روشن چراغی — بچشم اندر آیم که خوش طوطیائی

اگر لشکر ظلمت آرد سیاهی — تو خورشید و کان ضیا و سنائی

شدم در گلستان و با گل بگفتم — چها ناز داری که لعلین قبائی

مرا گفت تو کن تو خود بر شناسی — که منهاج عشقی و صاحب صفائی

چو مجنون نیاید بوادی لیلی — که تا از نسیمش بیاید صبائی

بگفتند لیلی بمرد است دی شب — به بین تو بیمارش لباس عزائی

ز بس تلخ کامی بود تب جانسوز — بغلطید در خون زبیدست و پائی

همی کوفت سر را بهر سنگ بهر در — همی کرد نوحه بحکم همائی

دراز است این قصه تو خود بدانی — تپیدم سوی ماهی زپی استسقائی

چو با خویش آمد بپرسید مجنون — که گورش نشانم دهد آشنائی

وز آن امتحانی بکردند آن قوم — که تا بی نمودن بداند هوائی

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد — پس افتد از مینا زسوی القضائی

و یا بود بسیار گور است اینجا — چه داند که لیلی کدام است وائی

نداکرد مجنون قلادر زدارم — مرا بوی لیلی کند رهنمائی

چو یعقوب وقتم مرا بوی یوسف — ز یک ماهه راهم رساند دوائی

مقام محمد که شد از حق مؤید بود [illegible]

[illegible]

کجا عشق مجنون کجا عشق لیلی — [illegible] نشان ست عشق مجنون گواهی

چراغ ضمیر ست در سینه روشن — [illegible]

[illegible]

[illegible]

چه لطف شعله زند دین او	سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر زند تا آسمان	وز لطف او گشت افق احمری
دوش خیال تو همین شد شتاب	در کف او مشعلهٔ آذری
گفتم همین قصد که داری بگو	شمشیر خدا حمله کجا می بری
ای تو سلیمان بسپاه لوا	خاتم تو افسر دیو و پری
جان روان نیک روان می‌روی	سوی من خسته دم شکری
نعرهٔ بستان غمت نشنوی	هیچکسی را بکسی نشمری
تیز همین کرد خیالش نظر	محو شدم در کف آن ناظری

مفخر تبریز منم شمس دین
شرح دهد حال من ار غم خوری

یا قمر المغرب و المشرقی	شاکک فی العالم لم تخلقی
باده ده ای ساقی هر مستقی	باده شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که از لطف او	گردد هر گنگ خرف منطقی
از در حیرت بکشش اندیشه را	حاکم ارواح شه مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند	باغ شود دوزخ برهم شقی
چون بگریزی نرسد در تو کس	ور نگریزیم تو هم سابقی
ظلمت و نور از تو بحیرت درند	یا تو حقی یا که تو نور حقی

[illegible]

چونکه در و نبود از آن مشتری
خانه بگفت ای دل تو سر که ام
نقد بگو خانه کجا ست کری
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست
از لقب نام و مثل برتری
صورت و مثل و نام و لقب گفته است
فاعل هر جان وتو از جان بری
فاعل هر نقش وترا نقش نه
[illegible] تو که باده که [illegible]
ای دل مر مست که [illegible]

نقد ترا بردم من پیش دل
گفتمش قیمت کن [illegible]
صیرفی معتقد [illegible]
سرمه کشش دیدهٔ معانی توئی
گفت چه دانم [illegible]
عشق بود نقد [illegible] پیش عشق
چون بسر کوچه [illegible] مشتری
نقد شدم من بشدم آمدم [illegible] بر سری

ولہ

اگرچه چند انگشت زدست وز پا	فضل حق باد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند همین منال	خواجه یقین دان که نه زندان ری
چونکه ز زندان وچه آئی برون	یوسف مصری وشه سروری
چون ز بری زین چه وزین آبشور	نور حقی متکلف کوثری
باقی این را تو بگو زانکه خلق	مے نکنند از سخنم باوری

ولہ

در دل من پردهٔ نو میزنی	ای دل وای دیده وای روشنی
پرده توئی از پس پرده توئی	هر نفسے شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که بهر پردهٔ	پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت و قندیل دل	آمدن آتشے از روغنی
بی من و تو هر دو توئی هر دو من	جان منی آن منی یا منی
نکتهٔ جان مے شنوم من ز چنگ	تن تن تن تن که تو یعنی تنی
گر دلم وگر تنم وگر روان	شاد بآنم که تو ام مے تنی
از تو چرا تازه نباشم که تو	تازگی سرو وگل وسوسنی
از تو چرا زهر نگیرم که تو	قوت هر سخره وهر آهنی
دم تو زنم دیگر و گردم خمش	چون تو مرا کامل در هر فنی

ولہ

[illegible]

[illegible]

ولہ

بشنوم

خشم مرو خواجه پشیمان شوی	جمع نشین ورنه پریشان شوی
تیره مشو خیره مشو زین چمن	ورنه چو چندان سوی ویران شوی
گر بکشی روز خرابات شر	بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید اسد سرکشی	بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر در صف شیر	ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه کاو ای ملک	ور بخوری خود خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد	گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار	تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشوئی بجد	صاحب و همکاسهٔ سلطان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانهٔ	یا ز دم خواجهٔ دیوان شوی
گاه بدزدی ره توران زنی	گه بر وی شحنهٔ ایران شوی
گه بنهاوند و حجاز و عراق	مطرب آن شاه خراسان شوی
بو قلمونی چه شود گر چو عقل	یک صفت و یکدل و یکسان شوی
ور نکنی اینهمه خاموش باش	تا بخموشی همگی جان شوی

ولہ

ای رخ تو غیرت حور و پری	پر بگشادی بکجا می پری
هین کردی یا زده انگه برو	رفتن تو نیست چنین سرسری

بیستی خلق بیمی عشق زیبی من بیا اے جان
بلا و محنت شیرین که چشم با دوی بنا سالی
مرا غیرت همیگوید خمش جانت چو سر باید
زجان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر غاسلست
حلال استت تو اسمهست اگر زنجیر سدغا
بگو اسرار ای مجنون زهشیاری چه کم بری
بیا تا بشکافت ای گردون قیامت را چه سی بایی
اگر پرواز عشق تو درین عالم سی تخمر
بسوی قاف قربت شو که سیمرغی و عنقائی
اگر خواهی که حق گویم نمی ده ساغر فردی
وگر خواهی که ره بینم در آ در چشم و بینائی

خنش باش فسون کم خوان اری لذت دستان		تیز ائی بی نمک ایجان نه جانت با نمک داری
	وله	
بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی		که تخم چه خور بدزدیده زچود تو جوانمردی
خرامان مست می آئی قدح بر دست می آئی		که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره است جوزا		کمینه پیشه ات عشقا کمینه پیشیات مردی
زرنجوری چه داشادم که تو بیمار پرس آئی		زصحت سخت رنجورم که در صحت لقابردی
بیا ای عشق بی صورت چه صورتهاست می آرائی		که من دنگم درین صورت که سرخی ست نه زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب جانفزائی تو		چو از صورت برون رفتی بهان عشقی جهان فردی
بهار دل خزانی خزان دل نه از خشکی		نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
نشان آن دمی کائی مرا گوئی زیکتائی		من آن تو تو آن من چرا غمگین و پردردی
ترا ای عشق چون شیر نباشد عیب خون خوردن		که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت دلها حلالت باد خون ما		که خون هر کرا خوردی ورا حی ابد کردی
فلک گردان بد رگاه است زشوق روی چون ماه است		همی گردد فلک ترسان که زو ناگاه برگردی
	وله	
مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی		که او صف های شیران را بدراند بتنهائی
کمان زاچون بجنباند بدرد آسمان دل		فرو افتد زبیم او مه و زهره زبالائی
چو او رخساره بگشاید نه مه ماند نه تاریکی		چو جعد خویش بفشاند نه دین ماند نه ترسائی

[illegible]

ولـه

[illegible]

کت کو در شکر خانه شکر گیرد به پیمانه
ز رشک باد گل کشتی و در دلها طمع گفتی
تو شاان ... که با ما عهد بستی
بیا و بوسه بده او بده لطف و بده شادی
سلام علیک الساعت بهانه چیست از خواب
که یاقوتی و مرجانی و آرام دل و جانی
خمش باشم بدان شرطی که بی مان خمش باشی

بدین سرکار ده ساله چه داند بود خرسندی
نباشد لایق از حسنت که بر گردی ز پیوندی
مرا مستانه گفتی که یار خویشی و دلبندی
که گیر آن جام را از من که یابی تو هشمندی
تو دی دریای دریادل که ساقی خداوندی
که بستان و گلستانی و کان شهدی و قندی
بگفتا من دهم پندت اگر تو قابل پندی

ولـه

چرا افسرده ای در این گوشه چرا بر هم نمیگردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی
چو با من عهد بر بستی ز مستی عهد بشکستی
میان خاک چون موشان بهر مطبخ ز بهر شادی
چرا چون حلقه بر در بر آری بانگ و آوازی
چگونه بسته بگشاید که دشمن دار مفتاحی
سر انگه سر بود ای جان که خاک پای او باشی
قلم ... شد دستش که کم بیند ترا ای مه
گلستان و گل و ریحان ز مید جز از اشک تو

چرا ... که جز بر غم نمیگردی
چو آمد عیسی مریم چرا خوش دم نمیگردی
چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردی
چرا مانند سلطانان بدین طارم نمیگردی
چرا در حلقه مردان دم محرم نمیگردی
چگونه خسته بهگردد چو بر مرهم نمیگردی
ز عشق آتشش ای ... چرا پرخم نمیگردی
چرا همچون مه تابان بدین عالم نمیگردی
دو چشمه داری ای ... چرا پرنم نمیگردی

[illegible]

ولـه

[illegible]

اگر بر عقل اینجا لطف ... صهبا یکجرعه
نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه تو دکانی
گهی از لعل او مخموم گهی از چشم او مستم
دلا با خویش ای آخر ... قند و بادامی

ولہ

همیگوید بیا توری که من باغ از زنبوری
که تا خون عسل گردد که تا موت شود نوری
زنبوری باغ جان جهان پرشمع و شهد آمد
مبین زنبوری بیگانه که با نیش ست تو عوری
نیست جسته که بر در چنین زشتی جهان خیزی
دلا سازی با نارش که با ... گلزار عشق
اگر خواهی که بوی گل بکشی از نقار مجوری
چه مردم ... ناموسی چه مجنون فاش ... بادشد
چنان مستور را هرگز نیابد کس ... مستوری
چو جان با تست ... تا دیر ... چرخ ... قمر

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه
زهی پر بخشش آن لنگان بر شادی دلتنگان
بهر چیزی که آسانی ز نور آن چیز جان گردد
یکی نیمی جهان خندان دگر نیمی جهان گریان
دهان عشق میخندد و چشم شوق میگرید

زهی استاد فرزانه زهی خورشید تابانی
همه شاهان چو سرهنگان غلام اندو تو سلطانی
چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
از زیرا قند پیوندی از زیرا زهر هجرانی
که حلوا سخت شیرین است و حلوایش نهانی

مروح کن دل و جان را دل و جان پریشان را
بکن روشن و انت را بنور ذات سبحانی

ولہ

بیا نگر زیشیران را اگر ... بود خامی
چو حله سبز پوشیدند عمامه باغ آمد گل
لباس لاله نادر تر که اسود دارد و احمر
زبان بگشاده بلبل بین بغنچه کای دهن بسته
جوابش داد غنچه تو زیاسے و سر خبرداری
جوابش داد بلبل هی اگر تو شادی پس کی
بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم
بگفتش بشنوا سرارم که من سرمست ایامم
نه آن مستی چو مستی ها نه آن نقش مثل آن هیها

بگو نا آنجه دلا غار که مردن به ز بدنامی
قبا را رنگ داد از خون زرنگ کیست عامی
که جیبش هست کیوانی و ذیلش هست بهرامی
بگفتش بستگی منگر تو سے بین باده آشامی
که دارم از خبرهای تو در تاریخ ایامی
کند آزاد مستان را تو چون بار سست آن دامی
بگفت از عارف یار سے چرا در بند بدنامی
چو من محو دلارامم از دوران این دلارامی
که آن سایه ست و آن خورشید آن آن ست و آن سامی

جوهران قمر ...

هر که زنی ... چو جان ... زنده
... سعی ... چو گلزار ... رسی
... جان ... اسلمی ...
... باغ ... پیدا ... رم
... هیچ ... نصیری
... ان ... دران ... سلطان ...
... خورشید ...
... بسر ... خوشی ...
... ارزان ... نیمی
... بانک ... بلبل ... منظوری

ولہ

... یکجوید بیا نگر تو ... داری
... از زبان ... بیتاری
... عشق ... خیاری
... عالم ... ستاری
... وصل ... مکان ...
... الملک ... العوان ... کاری
... ارزن

ازین کاک وازین فرنی شوی آزاد و مستغنی	سهر ملک دگر افتد ترا اندیشه وزاری
اگر دربند جان مانی چه آید یار روحانی	ترا گویم که یاری کن ندانی کردنش یاری
همه سے عشق از خاره کند چشمه روان یارا	تو زین جوع البقر یارش مکن زین پیش لقاری
فرو ریزد سخن در دل کند سر یک مر الانه	کز اول من بدان آیم خمش مانم ز بسیاری
چو من تازی بگویم خوش بگو شیم پارسی گو	مگر بد خدمتی کردم که رخ سوے دگر آری
تا دیدم از تو اعراض دلی انعام عام او	بهر باغے گلے دارد که تا نبود کسے عاری
غلامان داده او رومی غلامان گر هندی	بتو روے نه بنماید از نیکی و بد کاری
غلام رومیش خوشی غلام هندیش ترسی	گہے این را گہے آنرا دهد فرمان سالاری
شب این روز آن باشد وصال آن فراق این	قدح در روز میگردد بصحبتهاے بیداری
گرت نبود شبے نوبت مبر گندم ازین مطعون	که تنها نیست از مهر تو این تند آسیا جاری
چو من ترش سخن گفتم بگو ای نغز سغزش را	که بحر و کان بیاموزد در افشانی و زرباری

ولہ

تو نقش نقشبندان را چه دانی	تو شکل پیکر جان را چه دانی
تو خود مے نشنوی بانگ دہل را	رموز سر سلطان را چه دانی
هنوز از صورت کفرت خبر نیست	حقایقهاے ایمان را چه دانی
هنوزت ش در قدم خارست نیشش	تو اشکال گلستان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران	تو خشکی قدر باران را چه دانی

...ای ماه تا خوبی ببینی — بیا ای زهره رعنا کجائی
... انت نقش گردد — که تا دریا [illegible] رحمت بگشائی
... سودای تو دو دست — کرائی تو جانی تو چه جائی
... ان ما را زندگانی — بیا ای چشم ما را روشنائی
... ست دگر اسلام بشنو — تو با او خدائی با خدائی
... کن چشم بر خورشید باید — که مستغنی ست خورشید از گواهی

ولہ

... مرا درمان ... ستی — دگر گشتست مرا یاران فرستی
... شاه خوبان را حکایت — ز خانه جانب میدان فرستی
... ساقی جان عاشقان را — میان حلقه مستان فرستی
... سته عالم زنده گردد — که جانها را به جانان فرستی
... کشتی درین بحر مبادا — که پیش من باد سرگردان فرستی
... کشتیبان تو [illegible] — اگر به عاشقان طوفان فرستی
... تا کی صبا چون ... — به پیش این و پیش آن فرستی
دل ... ان عاشق باده خواهد — تو او را غصه پنهان فرستی
... رطل گران بر ریز بر دی — از آن باده که بر مردان فرستی
... باشد ای صبا گر این غزل را — بخلوتخانه سلطان فرستی

[illegible]

بود فاقت به پیچ و پیچ سیمرغ	چو یار چند و بو تیمار گشتی
ببالا چه چو شاهین خوش باهی پر	چه بربستی چه شیرزا گشتی
بود در بیشهٔ معنی چه شیران	چو گرگ و روبه و کفتار گشتی
بود بر بوی پیراهان یوسف	که چون یعقوب بی ابصار گشتی
نکته خود را بخاموشی بیاموز	کزین سان سحرهٔ گفتار گشتی

ولهٔ

بیا تو از ما نازنینا بی نیازی	عزیز بجه حسن و کبر و نازی
که عاشق بر سر آتش نشیند	مگر که عاشقی باشد نیازی
که سر گردد درآتش جان عاشق	لطیف و صافی و پاک و نمازی
که چه پیوست و آتش راه عاشق	نبی باید ز آتش سرفرازی
ببین بنگر که بودم پیش ازین عشق	ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه روی	کشیدم گوشهٔ جعدش ببازی
گنه این بود افتادم بعشقش	چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد	شهیدم ای عجب هم نیز غازی

شدم خاموش من با شمس تبریز
ترا گوید که بر گوی این نیازی

شهیدم من که جاکر استودی	که با شمس من تو لطف خود نمودی

وله

[illegible]

تجلی کرد بر تو خالق اشخص	تو دیوے نور سبحان را چه دانی
برو عارف همای بیدلان شو	تو بازسے چتر سلطان را چه دانی
خمش باش و غم کردا خود خور	تو مردار سال اقران را چه دانی
	ولہ
چرا از اندیشه بیچاره گشتی	فرو رفتی بغم غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم	چرا از وسوسه صدپاره گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی	درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم	فسردی تخته گهواره گشتی
روان کردم ز بهرت آب حیوان	تو سوی خشک رود خاره گشتی
توئی خاص من و کار تو عشق ست	تو رفتی خاله صدکاره گشتی
ازان خانه که دیده زخم خوردی	بگرد آن دروده ساره گشتی
درین خانه که صد شربت کشیدی	نگشتی مطمئن اماره گشتی
خمش کن گفت هشیاریت آرد	چو مستی غمزه خماره گشتی
	ولہ
رها کن ناز تا تنها نمانی	مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرغان همرهان را	که همچون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم از عیب دور عیبے بین	که چون آنجا بدی اینجا نمانی

چو تو ملک ابد جوئی بهشت
ازین روسے وازان شتر پا نمانی
ازان روزے وزان سیما نمانی
مکن رخ همچو زر آن عقیق و سیم
که تا از عشق مولانا [illegible] نمانی
مکن مولا سے برنا [illegible]
که تا از [illegible] آن صهبا نمانی
قرآن هر کوزه را در قسم صحبت
[illegible] کش بر برهٔ تعظیم در چشم
که تا زان دولت زیبا نمانی
مزن لب بر لب هر جوسے بوسه

رها کن عمر بیده [illegible]
که تا از بزم [illegible]
چو ذره باش پویان سوی خورشید
که تا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره بیالا [illegible]
که تا زان ماه [illegible] نمانی

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

گزیدم آتشی پنهان و پنهان | گزو اندر رحم پیداست تابی
هزاران باب در عالم بگفتم | ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
بسوزد گه دلم گه خام گردد | بمانند دلم نبود کبابی
هزاران مه یکی نقشکی نمودست | که سی صد مه نه بیند آن بخوابی
منم غرقه بحر بیکرانی | که زنبور از کفش گیرد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر مقامی | خم دیش درش کمتر حبابی
جهان جمله نور صاف می بین | که ماهی می درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی
از آن مه برخوری تا بد ماهتابی

کسی را کش بود خلق خدائی | از و یابند جانها هم همائی
بروزی پنج نوبت بر در او | همی کوبند کوس کبریائی
اگر افتد بگوش صوت آن کوس | ز کبر و از حسد یابد رهائی
زمین خود کی تو اند بند کردن | سر آنرا کش بود روح سمائی
عقابت گر نیزدان بر تو باشد | چه غم گر تو بطاعت کمتر آئی
دران منزل چه طاعت پای دارد | که جان بخشش کنند از دلربائی
سماع عشق او ناگاه آید | ترا بر باند از جان هوائی
نیاز و رستی کرده ماهی | خیانت را که کردی ادعائی

وله

برج حصار رخنه شد خانهٔ دل بهشت شد
شیفتهٔ میم ما کوفته و میم ما

روی متاب از وفا آب مریز از جفا
چرخ ترا اندکی بهر تو یاران غنا کشد

خیز بیا باده هر کسی هر پیاده
این جدل و متقاد نیست اینان یکی

گردن عبده زنان وسوسه از دل برآن
وقت لقای یوسف است بند کند زین

از رخ دوست با اثر کهنه خویش بیخبر
آورد از آن می نهان تا بخوریم بی دهان

باده کهنه بخدا از روز الست تر جفا

سینه ز آکله توئی بهسره ز قبا توئی
چشم نهاده ایم ما بر تو که توتیا توئی

آب حیات و حیا بهشت و نهاد ما توئی
هر چه ز ما فنا کند آن همه زد و الوفا توئی

بهر نکات ما شود ساقی جان ما توئی
هیچ مپرس ز دل بکن شحنهٔ کبریا توئی

بادهٔ خاص اکشن ضیا بکن خدا توئی
مانده کمیم از زنان یوسف خوش لقا توئی

این خبر است معتبر پیش تو او ستا توئی
تا که خبر بجان رسد باز که کیمیا توئی

گشته نیست انبیا وارث انبیا توئی

ولہ

چونکه ز آسمان رسد تاج و سرپه بهتری
گفتم من کجا رسد بیک خیال من دران

بین همه بحر یافت یکی گوهر خویش یافته
بین بله گاو مرده را شیر بخوان سر منه

گر نمرود بر پر و سوسه سما بگیسان

بر که سفر کنی دلا رخت با آسمان بری
دو رشد باد و گرد هم پاک ز آب و آذری

در شش و مهرهٔ ما و تو مانده از خری
گر چه که نعره میزند گاو لبسحر سامری

زور و مدد که نیستش قوت تیر جعفری

مرده ز بوسه من شود زنده دو لبت	گو ای ز حروف من شود نکته شناس آن گهی
گفتم لب تو یکدم ای تو حیات هر نفس	وا ز لبالب فماز بفر کای سر باز نا گهی
گفت چو من نهان شوم تو به یقین فنا شوی	این شود که با کنج من مجر سر گهی
هست مرا به زبان لطف و کرم جهان جهان	لیک بگوش من صبر کن نصیحت شوی تو آن گهی
هست لبیب حاذقی هر طرفی و سلسله‌ای	تا دم عیسی که او دیده دهد با سگهی
هر مثال گفتم این هر نشاط هر چه چنین	گر چه نیم مسیحی غمزه هر مستی

شرح که بی زبان بود بی خطر و زبان بود
هم تو بگو شنیدنها فائده موجبی

ولہ

خواجه اگر تو هیچ پا بنجود و شوخ و مستی	طوق زحل شکسته فوق فلک نشسته
گو نغمه کس شنیدمی یا دم کس شنیدمی	باند و سیم جبینی گر تو فنا پرستی
به که پیم بینیم شب با غم عجیب خوش طرب	جام دلا و مطرب از کف او بدست
ای تو به حیات را زجیست زکات را	طره دلربایت را بر دل تو دو بسته
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا	شاک و دلیر بودنی کر کر و ابسته
گر ز شراب و ننگی کی ز نام و ننگی	ور تو دلا در آگهی تو زبون ستی
یار رسید مست با داد قدح به دست ما	گر دهی بدست تو شاد و خوشی کرده
گر و قدش بدست از تن خود رسید	در کف جان بخش او از کف خود بر ستی

گفتم

گوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق
عشق بلاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی
نفخهٔ ناز و خطا بساخته شعر و جواب را
در زدم آفتاب را نیست حریف با کسی
ای تبریز ز حسن جان هزار مکرمت

ولہ

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی
وان شه بی‌نشان را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم من نمی‌خورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم شرم برود ز سرم
دست برم بجعد تو روی زمین گران کنی
گفت بلاس با همه پا چو بلاس ...
خاصیت نهان منم راز زمین نهان کنی
گنج دل زمین منم گرچه بنی تو بر زمین
قبلهٔ آسمان منم روح چو با آسمان کنی
سوی ... گرد چو نور نظر دید و ...

گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا
گر به یکی گران دهی گر همه رایگان دهی
با تو بگیر چون کنم گر تو شکر گران دهی
یک نفسی چنین بری یک نفسی چنان دهی

مفخر تبریز و سعد چرخ از تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان لقای عاشقان خوش بس است عاشقی
عشق بس است ای پسر باده بس است ساقیی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
پای بنه در آتشم چند ازین منافقی
از سر چرخ تا زمین سلسله ایست آهنین
سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
جمله روی کشورت حلقهٔ مار کرده است
پای منه در او اگر در فن خود مدققی
عشق خوشی است ای پسر آنی اگر تو ابد است
رو که سیان عاشقان صاف و لطیف و صادقی
عشق بسر چون ابد عشق یکی چنون بود
سلسله راز بون بود ای بطریق احمقی
راه تو چون فنا بود چشم ترا لجا بود
طاقت تو کرا بود کاتش بحر مطلقی
یک نفسی خروش کن یک نفسی خموش کن
تو که نطق خامشی در خمشی تو ناطقی

ولہ

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی
آنچه بیت ست آنچه این چه بلا و آفتی
جمله ملائکه این جمله ملوک این زمین
سجده کنان که ای ملک بهر خدای رحمتی
اصل هزار بحر و کف گوهر خاک را صدف
زان سو شرق و غرب و تخت بلند همتی
اوست بهشت و نور خود آیت عیش سور خود
در غلبات طور خود وه چه عظیم آیتی

دیوان شمس تبریز

ولہ

هر طلبی کو در جهان گشت ندیم گوهری — بس بدا زان دلم چو جان دل تو ز بدتری

هر ز چیزی و هر سبب کان برسد با طلبی — نیست به پیش همتم زان طلبی و مخبری

چون نه شکایتیست عسکری کان برسد بهادری — زان نخورد ز شکر لب زر د به بجا گری

گر قدمیست و گر فلک ور نشکستست و نمک — کار همه هست مشترک از قبل لاوری

آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن — گوشت جیفه با سگان میخورد غضنفری

مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی عدم — شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری

لاف مسیح میزنی بول خران چه می کنی — با حدث تو چه میکنی خوی چو روان کافری

گر نبدی مطاع زر اهل وجود بول خر — جان خران دهر را زو نبدی جز آخری

قیمت خویش خود کند مرد چو جوهری بود — شاد و فتنه شحنگی هیچ قباد و سنجری

زر تو بسی به گهر چونکه بماند زیر زر — هر بنجید سرزمین آن ز شکست و اختری

ما گهری و انچنان مثل زری در امتحان — بر سر زر بر آ ولا گر تو نه سنجری

شهوت خوان بی نمک شهوت فرج بی دو کی — با سگ و خوک مشترک با خر و بز برابری

هست نوای مشتری هست هوای سروری — همت شاه سنجری قبله گه پیامبری

عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی — در طلب تجلی و نظری و منظری

آب حیات جستنی جامه در آب شستنی — بر در دل نشستنی تا که گشایدت دری

در نظر معاشقه در طلب معانقه — فرد بود مسابقه بر دل هر مظفری

تیز مرو بکش عنان بنگر سوی آسمان — در تگ و پوی اختران بنگر چون مسخری

دیوان شمس تبریز

گفتم اشارتی بکن ...	گفته ببین ... اول ...
گفتم ببین زبان خویش گفته ...	گفته ... باده ...
گفتم ... بکن کوه ...	گفته ... بکن از ...
... نیست ...	... گشته ...
... ز ... حق ...	... حق ...
... ز ... دل ...	... آه ... عشق ...
لا ... فالح نسیم ...	الصفا ... لمن ...
انزلته من العلا ... من المولا	المله علا المعلا ... لمن ...
... الخمسه ...	نوره ... من الکرسی
لیس لهم ...	جل و عز ... لیس ...
... ما ...	...
...	عز وجود ... من فلک ... الثری

از شعشعه شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند مظهری

اگر آمدی ز بیداده که تو شاه ساقیانی	تو شه زجنس خاقان تو ز خلق آسمانی
ده ... باده ... تو	ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
... جهان ... جهان ...	... ساغر ...

[illegible]

بخراش دست خوبان که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی

بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی
در خیبری است بر کن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش
چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائی

بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
که تو آن شریف اصلی که تو از بلند جائی

تو که نور لایزالی ز درون نه یا جمالی
تو ز فیض ذو الجلالی تو ز پرتو خدائی

تو همچون ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآئی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
که جهان کاهش است این تو روح جانفزائی

تو چنین مران دریغی تو همی ز بیم تیغی
بدران تو میغ تن را که تو تیغ پادشائی

چو تو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین
اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشائی

چه خوش است زر خالص که بآتش اندر آید
بکند درون آتش گهر و هنر نمائی

مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر
ز برای امتحان را چه شود اگر در آئی

بخدا اثر نسوزد رخ تو چو گل فروزد
که خلیل زاده تو ز قدیم و آشنائی

تو ز خاک سر برآور که درخت سر بلندی
تو ز بیخ و وحدت که شریف تنهائی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمینگاه برون آ که تو لقد بس روائی

شکری شکر فشانی تو که نقد نوش قندی
بنواز پای دولت که عظیم خوش نوائی

از چنگ بانان نعیمی اندر او خوش نوائی — تشنه دلان خود اگر دید چنین سقائی

بیابان تشنه‌ای شده تشنگی ز حد شد — با ضربت جدائی با شربت عطائی

از نیمه خوش زین پرده یک نوازان — یا پرده رسائی یا پرده بهائی

گر چنگ خوش نوازی در چنگ سخن نمائی — خوش زن نوا اگر نه مردی ز بینوائی

نی زخمه هیچ بی‌پا آب و نوا ندارد — میزان تو ز خم زخمه از چنگ بوالوفائی

گر با سلند تا رست گیرند در کناریت — وصلت کنند با خود چنین ترش چرائی

تو خود بغیر یار نئی پیوسته در کناری — پهلوی شهریاری بیرون ز شهر جائی

خاموش سخت مستم بر بند سر و دستم — در نی قدح شکستم گر لحظه‌ای بیائی

من ناصبور بلائم چون خویش خصم دانم — من مصلحت ندانم با من تو بی‌نوائی

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم — هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوائی

از بسکه ره دعا قصم در صبح فراقم — دستی ز احتراقم گیرید و گرنه پائی

تبریز یار ز شمس با شمس حق بگفتم
سبب حبیب شد مقالت در وحدت خدائی

شب در سند آن نکوتر که به پیش یار باشی — بمیان سرو و سوسن گل خوش نگار باشی

بهار سبزه زاران که بوند عیش مندان — بمیان باغ خندان مثل انار باشی

نشوی چو خار پا که بخلند دست و پائی — بمیان آب چون نی چو شکر نثار باشی

بمثال آفتابی که شنیده شد نخستش — بمیان پاکبازان ابطا مشار باشی

ولہ

ازدود چون گذشتی خود عین نور گشتی	جان شمع و تن چو طشتی دل آب و تن چو رودی
از روی گرد ستی قرص قمر شکستی	بر نیست در ببستی بر هستها فزودی
بشکستی از دل او دست سکندر او	ز فرشته و پری او لبس بندها گشودی
ملکش شده مهیا از فرش تا ثریا	از قعر هفت دریا در لقا ربودی
وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک از نم	در عشق گشته محرم با شاه در بسودی

تبریز شمس دینی گر نبود اسینی
از دیده یقینی صد عیب وانمودی

چه جمال جانفزائی که میان جان مائی	تو بجان جهان نمائی تو چنین شکر چرائی
چو بدل تو راه یابی چو هزار ماهتابی	تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرائی
ز غم عشق تو پیاده شد قلعه‌ها گشاده	ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرائی
همه رنگ را شکسته همه دستها ببسته	ز تو چین و روم خسته تو چنین شرر چرائی
تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل مینا	بجز از تو جان مبینا تو چنین ظفر چرائی
ز فرشته تو فزونی ز قیاسها برونی	بدو چشم مست خونی تو چنین سفر چرائی
بدل من آفت آمد که خیال تو در آمد	دو جهان بهم برآمد تو چنین قدر چرائی
تو در آن دو لب چه داری که فکنده بیقراری	بجهان عیش و زاری تو چنین اثر چرائی
تو بدل لطیف خنده همه را بگریه بنده	ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرائی
چو ز لعل تست طوقم ز شراب تست شوقم	بنگر که در چه ذوقم تو چنین نظر چرائی

ولہ

ولہ

بالاترک برآ جان ای جان بنده قربان
کہ مہ بود ببالا پیر بود بپستی
همچون گدای هر در [illegible] دراز دستی
حلقه در ملک زن [illegible]
سقراط آن چه [illegible] چون مست گرد [illegible]
بیگانه ز عالم [illegible] پرستی
میگو میست کو چونی [illegible] هستی
با حق سبے چگونه چونی چنانکه [illegible]
امشب خراب و مستی فردا چگونه [illegible]
خمار و شیشه ما را زین روز بر شکستی
شیشه و قدح شکسته پر شد ز شیشه و می
کز رفق و رحمت خود آن شکسته را تو بستی
ای نقشبند پنهان اندر درون هر جان
داری هزار صورت آن شکسته را تو بستی
صد حلقه تا گشودی گر حلقه ربودی
صد جان و دل بدادی گر سینه بخستی
دیوانه گشته ام من هر چه ز جنون بگویم
ز و ترسیده [illegible] گر مجرم الستی
ور نه خموش میکن اسرار گوش [illegible]

که چراغ دزد باشد شب ابر پاسبانان	بدمد چراغ شان را تو چو باد خو نشانی
نگذارد کاهلی را چو ستاره شب روی کن	ز زمین نشان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه روز هوسکانه بدره ستوران	چه سبی ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی
سگ خشم و اسپ شهوت چه بود به پیش شیرے	که به پیشه حقائق بدر وصف عیانی
نه دو قطره آب بود دست و سفینه چون وسے	بمیان موج طوفان چه پی و رست میدانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت	بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که حقیقت رفیق باشد	ره دو دشت بحر گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانے چه برم ز بے نشانے	که ازین سست مهر و مهر ارغ خواب ارمغانی
تو اگر روی و گرنه برود سعادت تو	همه کار خوب گردد بسکون مهربانی
چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت	که ندارد از تو چاره و گرش زه دربانی
تو بجنب خوش که بخت ز پی تو بخسپد	تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی	چه بود بزرگ خلعت ز خدا است لن ترانی
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر نگیرم	ترش [illegible] شد گاه چو شد آن معانی

ولہ

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز هستی	در دوست خود برافشان بیزار شو ز هستی
تعجیل مے نمودی موقوف وقت بودی	وقت نماز آمد بر جه چه ا نشستی
بر بوی قبله حق صد کعبه مے تراشی	بر بوے روے مقصود صد بت همی پرستی

ولہ

[illegible]

[illegible]

هله بگذری برادر ز حجاب چرخ اخضر	چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی
که همیشه درد باشد بنشسته در ته خم	بسر خم آید آن چه که درد بود صفائی
بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی	که خوش ست بحر آنرا که بداند آشنائی
تو جنس ماهیانی سوی بحر بار دانی	هله حوض در نیابی که ندارد او فضائی

تو و جوشش حرص ای دل همه عاریست عارض
تو بدار ازین عوارض خود را طبع وفائی

وله

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی	رنجور و ناتوانم نائی مرا نه بینی
دیدی که من بدردم پنداشتی که مردم	آخر چگونه میرد آنکو تو راش قرینی
یا سیدی و روحی جست قلم تعدی	یا صحتی شفائی لم تستمع انینی
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم	امروز باز گردم از اصل نازنینی
امشب چو مه برآید داد و جان برآید	ای یخ تو موم گردی گر بیخ آهنینی
شب بنده را بپرسد و ز بیگهی نپرسد	بی بنده مست گردد بی نقل و ساتکینی
ای باد چند ناله افزون کنی ز ناله	بر بنده کمینه تو نیز در کمینی

وله

چو یقین شدست جانا که تو جان جان جانی	بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش	بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

[illegible]

وله

[illegible]

شه مشرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو ز عین ما گذشتی بعیان ما در آئی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامے	که کجاست ترشروے و چه جای تلخ کامے
چه بود حیات بے او همه سے و چار میخے	که بود به پیش او جان دغلے کمین غلامے
قدمے دو چون بخوردی یل شیر گر گشتی	بد باغ ما فرستد شه تو سبک پیامے
خنک آن دلے که دروی بنهاد تخت سخنے	خنک آن در بے که دروی همه باده کامے
ز سلام بادشاهان بخدا ملول گردد	چو شنید نیکبختے ز تو سر سری پیامے
بمیان خلق مستی بره دست حق پرستی	بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامے
خنک آن دمے که مالد کف شاه پر دو بابت	که سپید باز مانی بچنین گزیده دامے
ز شراب خوش بخورش نه شماری نه شورش	نه بدوستان بیاری نه بدشمن انتقامے
همه خلق در کشاکش تو لطیف مست دلکش	همه را نظاره میکن هله از کنار بامے
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نه گویم	ز چه سرخ و قلب باشد ز ریخته سیم خامے

ولہ

گرچه بزیرو القی ساقی و کیقبادی	ور چه ز چشم دوری در جان تو چه بادی
گرچه بنفس از ما دوری بر آسمانی	قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
پستی تو هست ما را بر نیستی مطلق	پستی مراد ما را بر شرط نامرادی
تا هیچ مست پاے در کوے او نگردد	آید کسے که دارد شیری و شیر زادی

ولہ

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب … دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد … هم بی تو نور ساز داو را به لامکانی
یک جام تو بدادی تا رخنه ها گر و شد … جام دگر از آن می هم چاره کن تو دانی

حالی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

باز آمدی که ما را بی همزبانی بشوری … داود روزگاری با نغمهٔ زبوری
چون یوسف خدائی تا شهر ما نیائی … یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری
باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت … گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان از آنم گردان و بیقراری … وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری
ای دلبر پرین وای تلخی تو شیرین … دل نام تو نگوید از غایت غیوری
ای ماه چون برآید خود را چرا نماید … با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی … جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا چرا گشتی … این نیست آن ستری این هست از ستوری
تره فروش کولیش این فلس را نگیرد … تو برسرش نهادی این طرهٔ زدوری
باز آمد ست بازی صیاد هر نیازی … ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلی … ای روح نعره بر زن موسی کوه طوری
باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه … والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

ولہ

سخنی ز نسر طائر طلبیدم از ضمائر
زده آه سرد و گفتا بزن از دست قفلی
چو فغان او شنیدم سوی عشق نگریدم
بجواب گفت عشقم که بکن تو باو سوالی
چو شنیدم این بگفتم تو عجب بتر میاوی
بله عشق عاشقان را و مسافران بحانرا
چو تو یوسف جمالی که ز ناز لاابالی
خوشش ارچه داد دادی طرب و گشاد دادی

که بگو دران جهانا که بملک بد خریدی
که بجز عنایت حق نکند دری کلیدی
که چو نیست تن از او دل او چرا خلیدی
که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
که هزار چون من اینجا نکند مگر مریدی
خوش و نوش و شاد باکن که تو قدر قند دیدی
بچنین فتوح گوئی که تو صبح با نچیدی
ز خوشی آن حلاوت تو مگر که او پسیدی

ولہ

بله ای دل که از ان و گران بعشق ماتی
سه بدر نور یار و سگ کوی بانگ دارد
سگ کوی هر دری خود خریان دگر چه گوید
اگر آن مه که خود دی بسحر نبود گیرا
بخدا و ذات پاکش که هست وگر صفاتش
ز ملک چو بر سها این بکجا سش دیو یابد
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات زنده
بهلم دگر نگویم که خساره و غبن باشد

شب و روز در نمازی همه سال و روزه ای
زیبی بانگ هر سگ مگر از روشنائی
دل هیچ بجب باید که گهی کند گدائی
بستان می که در دم بدهت ز خود رهائی
بر هد تن از ملائک ز چه اهر سمائی
بر هند از و شیاطین ز عنایت خدائی
که حیات کامل آمد ز وراء جانفزائی
بر کور شاه هی را حرکات خود نمائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی	لمعان طور سینا تو ز سینه بر کشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب	همه خانه برفروزد ز فروغ روشنائی
صفت شراب داری که چو در شوی بمجلس	دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی
ز تو خواست این تقاضا بدرون بیقراران	و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائی
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی	چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم	ز چه خاک می پرستم نه تو قبله دعائی
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید	که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربائی
تو که خاتم سلیمان بمیان ره فکندی	جز خاک بیزی ای دل ز چه باشد ابتلائی
بر ماست خاک کانی و گذر ز خاک بیزش	که نه خاک ماست جاری زر و نقره عطائی
من اگر سخن بگویم سخنم فرشته جوید	ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائی
تو چه بز فرشتگانی سخن ملک ندانی	چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی
تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیوبست	که خدا کند بمطبخ شب و روز کدخدائی
هله ای زبان خمش کن هله ای دل خمش کن	که کند حدیث باطن کم دهن نمائی

ولہ

بهیچ جام شکر انخودی واز هستی	شد ست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه	زهی بلند که جان گشت و چنین پستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم	چو در درستی ایمه ترا تو بشکستی

در این مکان که مکان نیست بعد میداری / در این مکان ننا چون حریص تمکینی

هزار بار بگفتم خمش کن و من زن / تو آن لجاج و مرام ست غرق ناوهینی

فداک روح حیاتی و فیک مرضاتی / وانت تغضب و یا حتی من الطینی

وانت تلبس بردی مکرما خلدا / بها اعیش و یکفینی التکفینی

ولہ

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی / مرا چه می نگری گر ز شب خزیدستی

سه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان / کله زدی بزمین بر قبا دریدستی

نظاره ای بسلامت میکنی مکن بنشین / که داغ و درد غم عاشقان شنیدستی

فروغ رنگ تو پیدا ز آل یعقوبی / بدیده رخ یوسف که کف بریدستی

ز تیر غمزهٔ دلدار گر نخست دلت / چه از غصه و غم چون کمان خمیدستی

ز آه و ناله تو بوی مشک می آید / یقین تو آهوی نافی ختن چریدستی

حدیث صادق توست آن که گفت بنده صفت / اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی

تو خویش در دکان پرده و دربانی / تو خویش قفل بدانسته کلیدستی

تو هر چه هستی میباش یک سخن بشنو / اگرچه میوهٔ حکمت سبب بچیدستی

اگر ز وصف تو در دم تو شحنه عقلی / وگر تمام بگویم ابو یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیری تو / جمال خویش ندیدی مگر شنیدستی

ترا کسی نشناسد که او ترا کس کردست / وگر کسی ست چه داند که ناپدیدستی

چو آهوئی ختن خون تو شود همه مشک	وگر دمے بخوری تو ز ما بخوش لوزی
چو جان جان شده تنگ جهان و زرکشی	چو کان زر شده جبه چه اندوزی
ببین مجلس جانان بکش حریفان را	شدی تو خضر بچشمه بکن تقلاوزی
شراب لعل سپید است و پشت انگوری	شکر نثار شد و نیست آن شکرخوری
خموش کن که برفت این شب و نک آمد روز	حدیث تو چه شبے ید کجا بود روزی

ولہ

بجان بگو که کجائی کجا وطن داری	که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز	که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
ترا چو راه نمودم تو از رهم بردی	بمکر و حیله و دستان و کید و طراری
از آن بچرخ همی بینم که تیز گرد شدست	بگوش اش چه گفتی که کرد دوّاری
بآب هم چه نمودی که گشت آبستن	ز باد هم چه ربودی که میکند زاری
بگو بها چه سپردی که لعل دار شدند	ببحر ها تو بیاموختی گهرباری
چه گفته تو بآتش که بر فلک چفسد	چه گفته بسلیمان که کرد گلکاری
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیست	بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم مے رهانیم در خواب	چگونه خواب تو مرا کشی به بیکاری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره بیست	که ره دهی دل و جان زا لنغصه بسیاری
چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا	ز خار رست که تو خوش سرش همچناری

چو پیش چی چو زنان خام قلتبان باشی
چو آتش از نگریزی تمام پخته شوی
بجو ان چو آبی دا اخوان بس جوان باشی
مثال جان مدد جان شوی و جان باشی
اگرچه معدن گنجی تمام گنج شوی
وگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
بگوش من که چنین گر شوی چنان باشی

ولہ

دلا بکوی خرابات ناز تو بخرند ‎ ‎ بهان تصنع و ناموس تا چه بینی
دهان الست هلا جان سبب بیدن ... ‎ ‎ شا نمود که آن چه غم در آئینی
بگو بگو که چه جستی و انت دست نداد ‎ ‎ بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چو تاج شاه جهان را غبار ... ‎ ‎ عروس جان و روان را نشسته تو آئینی
چه چنگ در زده در جهان و قانونش ‎ ‎ که زان سبب فلک ... قرا بینی
برو تجلوه ملائک ترا سجود کنند ‎ ‎ نه لب تو نه نا بلیسیان که قلیلینی
میان بیستی و کردی بصدق خدمتش ‎ ‎ کنند خدمت تو اهل دین و مومنی
ستاره دار یا نگشت مینمود دست ‎ ‎ چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگرچه در خور نازی نیاز را مگذار ‎ ‎ برای دیده کالیس خوشی ستر ...
خمش اسوره افراست عمل کردی ‎ ‎ ز قشر صرف گذر کن که مغز و التینی

ولہ

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی ‎ ‎ وگر بدوست رسیدی چرا طرب نکنی
وگر نسازد با تو چرا تو او نشوی ‎ ‎ وگر ز بانت تنال چرا ادب نکنی
وگر حجاب شود مرترا ابو جهلی ‎ ‎ چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
ز کاهلی بنشینی که این عجیب کاریست ‎ ‎ عجب قولی که هوای چنین عجب نکنی
تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی ‎ ‎ که نور رحمت خورشید حق طلب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن درافتادی ‎ ‎ که تو دگر بوس کیسه ذهب نکنی